

دکتر علیقلی محمدی رنجبر خستیار



لوتو

در عرفان لیلی از دیگه خط







۷۲۲۸۱

لو، تو،

در عرفان لیلی نسخ از دیگاه و فظ

کتابخانه شخصی

لو، تو، من

در عرفان لیلیخ از دیدگاه فطری

علیق محمد مختیار





علیقلی محمودی بختیاری
او، تو، من، در عرفان ایران از دیگه‌گاه حافظ

شرکت کتاب‌سرا : دفتر مرکزی و نمایشگاه: تهران، خیابان ولی‌عصر، بالاتر از سمراه
شهیدبهبشتی، کوی دل‌افروز، شماره ۸، ساختمان کتاب‌سرا، تلفن:
۶۲۷۸۱۹ - ۶۲۶۱۰۴ - ۶۲۷۶۳۶ - ۶۲۱۳۲۱، تلگراف: کتاب‌سرا،
تلکس: BANK IR ۲۱-۳۳۴۵
فروشگاه: تهران، الهیه، خیابان مریم، خیابان بوستان، شماره
۶۰، تلفن: ۲۶۹۰۰۱

چاپ اول: بهار ۱۳۶۸
حروفچینی: کتاب‌سرا
چاپ: چاپخانه سکه
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

فهرست

۵	پیشگفتار
۱۱	چرا حافظ؟
۲۹	او، تو، من، در عرفان ایران از دیدگاه حافظ
۸۳	گزیده‌هایی از شعر حافظ

پیشگفتار

امسال نه هزاره حافظ است و نه نیم هزاره او. هیچ تناسبی از نظر سنت بزرگداشتها و مراسمی آن چنانی با سال حافظ ندارد. شاید تنها به خاطر اثر بیدار ساز سخن حافظ یا منظوری از این دست، امسال را سال حافظ گرفته اند. اگر گمان بد نکنیم و خوشبین باشیم - که باید باشیم - یادی و گرامیداشتی از انسانی والا و برگزیده چون حافظ در هر زمان و هر جا، روا، بجا و سزاوار است. که جهان ما جهان بدسکالی و روزگار حقارت کرایبی شده است. یاد انسانهای بزرگد و خردمند و یاد از بزرگیها و نیک اندیشیها، مرهمی بر زخم دردآور انسانهای آزاده در بند است. من دانشجو بودم که عشق و مهر خود را به حافظ به قلم آوردم و نخستین نوشته ام من و حافظ بود که در مجله هُوخت انتشار یافت. بسیاری سرزنش کردند که چه کستاخی که خود را با حافظ سنجیده ای و هر کس سخنی می گفت و من در جهان و رؤیای خود سیری و کشت و گذاری خوش داشتم و به حافظ و گفتار دلنشینش عشق می ورزیدم و از اینکه دیگران حال و زبان مرا در نمی یافتند گاهی رنج می بردم و زمانی پر خاش و ستیزه جویی می آغازیدم و با خود این بیت حافظ را زمزمه می کردم:

میان کریه می‌خندم که چون شمع اندرین محفل
زبان آتشینم هست اما در نمی‌گیرد

و در پاسخ به سرزنش کنندگان از زبان مولوی می‌گفتم:

آنچه می‌گویم به قدر فهم تست
مُردم اندر حسرت فهم درست

بی‌پرده بگویم، من هم غرق در غرور و خودپسندی بودم و کمان
داشتم که هیچکس حق ندارد به من خرده بگیرد و چون حافظ را
دوست می‌داشتم به هیچکس حق نمی‌دادم که جز از دیدگاه من به او
و آثارش بنکرد یا به آستان و لایش جسارتی روا دارد - غافل که
حافظ و هر بزرگی و هر اندیشه فراگیری تعلق به همه دارد و هرکس
حق دارد بر آنها خرده بگیرد یا از آنان ستایش کند -

تلاش و کوشش و پژوهش را درباره حافظ دنبال کردم تا سال ۱۳۴۵
که توانستم کتاب **راهی به مکتب حافظ** را منتشر کنم. در زمانی
اندک، نقد و بررسی و تعریف و تمجید پیرامون **راهی به مکتب**
حافظ سراسر مجله‌ها، ماهنامه‌ها و روزنامه‌های علمی و ادبی آن
روزگار را دربرگرفت. اما سال به پایان نرسیده بود که چون برف در
آفتاب تموز، نشانی از آن همه یاد و تمجید و تحسین و حتی
خرده‌گیری و انتقاد در مطبوعات به چشم نخورد و کویی کتابی به نام
راهی به مکتب حافظ چاپ نشده و انتشار نیافته است. جز دو بیست
سیمد نسخه آن - که به دست برخی اشخاص و یا در کتابخانه‌های
بزرگ جهان از راه نظم کار خودشان رسیده بود - بقیه نسخه‌های آن

نابود شدند. و تنها بخشهایی از آن کتاب، از طریق شاگردان پاکستانیم، در روزنامه انگلیسی زبان پاکستان به نام پاکستان تایمز ترجمه و چاپ شد که آن هم بی‌دنباله ماند.

سالها پس از انتشار راهی به مکتب حافظ پژوهندگانی کتابها پیرامون حافظ نوشتند و اصطلاحهای: خُراباد، مهرباب، خورابه، خربط، خرخانه و تفاوت کلی میان عرفان و تصوف و عارف و صوفی... که تا آن زمان شاید از جهتی منحصرًا و برای نخستین بار در راهی به مکتب حافظ آمده بودند، به عنوان ابتکار و نوآوری در کتابها و نوشته‌های خود آوردند و حتی اشاره‌ای و یادی از راهی به مکتب حافظ و یا نویسنده آن به میان نیاوردند. تنها در این یکی دو سال گذشته، پژوهندگانی که پیرامون حافظ به پژوهش پرداخته‌اند، اشاره‌ای - تنها به نام - به راهی به مکتب حافظ کردند.

من از برکت و یمن روح بزرگد و آموزش خردمندانه حافظ، به اینجا رسیده‌ام که هرکس حق دارد از هر کتابی و هر نویسنده‌ای نام ببرد یا نبرد، انتقاد بکند یا نکند و نقدش در بردارنده تعریف و تمجید باشد یا خرده‌گیری و سرزنش. باید به انسانها و پژوهندگان، آزادی و حق داد تا ببیندیشند و کار خود را انجام دهند و پر و بال پیدا کنند که نقاد سخن، سرانجام پیدا می‌شود و سره را از ناسره و حق را از باطل جدا می‌سازد. روزگار، خود بزرگترین داور است و کار هرکسی را به داوری نشسته است. چنان که جوانی فلسفی که روزگاری ستایشگر راهی به مکتب حافظ بود، ناکهان به زورتبلیغاتی آن چنانی - که همه می‌دانند - جزو رئیس‌ان و کارکردنان انجمن نویسندگان و کانون روشنفکران و نامبرداران رادیوها و پیام رسانه‌های کشورهای بیکانه و کردآمدگان در مؤسسه کوتاه ۰۰۰ شده

بود. در مقدمه‌ای که به چاپهای بعدی حافظ چه می‌گوید استاد شادروان دکتر محمود هومن - پس از مرگ مؤلف - نوشته بی‌هیچ جهت و دلیلی با مسخرگی تمام نوشت: حافظ شناسکی که همه مطالبش از کتاب دکتر هومن بوده است چنین و چنان کرده است. که خواننده بیداردل با بررسی این دو کتاب، درمی‌یابد که هیچ برداشتی در این دو کتاب از همدیگر نیست و تفاوت کلی میان دو دیدگاه وجود دارد. و حال آنکه، در آن روزگار هم به لطف و همت حافظ من پاس حق تقدم و تقدم فضل را همیشه نگه می‌داشتم و چون استاد هومن برای نخستین بار طرحی برای اندیشه حافظ داده بود، من در نمودار سیر زندگی حافظ و پانویس آن بخش نوشتم: "در این نمودار، از شیوه کار آقای دکتر هومن الهام گرفته‌ام." باری! روزگار از چهره همه آن بندبازان، نقاب برگرفت. که خداوند نکهدار همه باشد. من همیشه بر خود نهیب می‌زدم و می‌زنم که ایراد بر من بیشتر از آنان وارد است که گفتم و باور داشتم که هر کس حق دارد به هراثری انتقاد کند و خرده بگیرد. آنچه نارواست، تفتیش عقاید و بازجست و جلوگیری از آزادی و اندیشیدن مردم است. به‌ویژه قلمزنها را باید آزاد گذاشت تا بنویسند. چه همین نوشتنها، به اندیشیدن می‌انجامد و جهان زیبا، جهان اندیشیدن است.

سالها گذشت. مطلبها از لونی دیگر و از دستی دیگر مطرح می‌شد. در این چندسال پسین که در تدریس و کلاس بر من بسته شد و بر خامه و نامه گرد ستم و شاید کاهلی نشست، تندبادی برخاست - که وزیدن این باد ناگزیر و ناچار و بایسته است - و کرد غبار را از چهره آتش دل زدود. یعنی از هرطرف خواستاران بحث و گفتار پیرامون حافظ به تکاپو برخاستند - که سخن گفتن از حافظ، با

اندیشیدن و جهلزدایی ملازمه دارد - از آن میان ناشر حافظ‌شناسی با سرسختی و پایداری بسیار خواستار مطالبی و گفتاری پیرامون حافظ شد. در پاسخش گفتم: چرا حافظ؟ و سرانجام همین سرنام موضوع گفتاری شد که در آغاز، به‌گونه تفنن قلم به‌دست گرفتم و به فرجام مقاله‌ای تا اندازه‌ای جدی از کار درآمد. و آن مقاله بنا به همین سرنام در دفتر چهارم حافظ‌شناسی چاپ شد.

اکنون که از سوی یونسکو - چنان‌که در آغاز اشاره رفت - به هرجهت، سال حافظ برقرار می‌شود. دعوت‌نامه‌ای دریافت کردم که بر مزار حافظ کردآیینم و سخنی یا مقاله‌ای بگویم یا بخوانیم. با خود گفتم پیش از آن‌که در جمعی زیرنظر گرفته، سخنی فراهم کنم که احتمال ممنوعیت آن هم هست، گفتاری را که فشرده و کوتاه در دفتر ششم حافظ‌شناسی از من به چاپ رسیده، بیارایم و کامل کنم و به‌صورت دفتری ویژه در سال حافظ منتشر سازم. دارندگان شرکت کتاب سرا که در خدمت به فرهنگ، هنر و دانش این مرز و بوم کمر بسته‌اند، رنج و هزینه چاپ آن را با گشاده‌رویی به‌عهده گرفتند. چون این امکان پیش آمد. بهتر دیدم که همان مقاله کوتاه چرا حافظ؟ را نیز در پیشانی این دفتر بیاورم تا شیوه اندیشه و برداشت و باور یک ایرانی در این سالیان، از شیوه اندیشه و سخن حافظ، در دسترس پژوهندگان گذاشته شود. در پایان این دفتر، مجموعه‌ای از غزل‌های برگزیده حافظ را نیز می‌آورم که رویهم دفتری از حافظ و شرح اندیشه حافظ در دست دوستداران حافظ قرارگیرد. که اگر نه با گفتار من، با سخن حافظ خاطری و دلی شاد کنند و اندکی در اندیشه فروروند که انسان از فر اندیشه می‌تواند دریابد که چرا ملتی خوشبخت است و یا به نکبت فرومی‌افتد...

من از حافظ آموخته‌ام که باید در برابر برخوردارها و بهره‌مندیهایی که از جامعه داشته و داریم باید درخور تسوان و امکان خود، تلاش کنیم و پاسخ مثبت دهیم. برای بوییدن و لذت بردن از دیدار گل گلستان این کشور، نیش خارش را نیز تحمل کنیم. من در همه سخنانم این غزل حافظ را آغزینۀ سخنم کرده‌ام و در اینجا پایانه سخنش می‌سازم:

ایدل بکوی یار گذاری نمی‌کنی؟

اسباب جمع‌داری و کاری نمی‌کنی؟

چوکان حکم در کف و گویی نمی‌زنی؟

باز ظفر بدست و شکاری نمی‌کنی؟

در آستین جان تو صد نافه مُدرجست

و آن را نثار طره یاری نمی‌کنی؟

این خون که موج می‌زند اندر جگر ترا

در کار رنگد و بسوی نکاری نمی‌کنی؟

ترسم کزین چمن نبری آستین گل

کز گلشنش تحمل خاری نمی‌کنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون مباح

بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی

اول تیرماه ۱۳۶۷

چرا حرف؟

در کَلستان ارم دوش چو از لطف هوا زلف سنبل به نسیم سحری می‌آشفَت و صدای پیچش باد در میان شاخه‌های درختان و برگ‌های نارس و شکوفه‌های عمر به پایان رسیده، گوش موسیقی‌شناس را به یاد نوازش نوازندگان چیره‌دست می‌انداخت، و پنجه‌های دست مردم که از شاخ چناران به‌سوی ستاک کل‌های دلکش چون جام مُل دراز می‌شد، فیل طبعم یاد هندوستان کرد و خواهش دوستان کرامی انگیزه خیزش ذهن و جنبش خرد و بیداری جان و دل شد که پس از شش سال دست و دل بیمارگون را به‌کار اندازم و خامه بر نامه بگردانم و چیزی بنویسم، نوشتاری نه باب روز و نه درخور آئینده که پیرامون گذشته • اما گذشته‌ای که همواره به امروز و فردا پیوند دارد و دیروز را برای فردا می‌خواهد و می‌کاود، گفتاری دربارهٔ حافظ •

گاهی این سخن به گوش می‌رسد که مگر نکته، سخن، نهشته و موضوعی یا بینشور و سراینده‌ای دیگر نیست که همه به دنبال حافظ و دیوان او افتاده‌اند و دست از سر این خراباتی دیوانه‌وش‌ها برند بی‌پیر بر نمی‌دارند • پاسخی ندارم که باور دارم مردم آزادند به هر کس می‌خواهند مهر بورزند و به هر کس و هر چیز می‌توانند خرده بگیرند، بی‌آنکه مهرورزی بی‌اندازه و خرده‌گیری بی‌شمارشان به

دیگران آزار برساند - که آن کناهیست نابخشودنی - در آئین من
کناه تنها و تنها در آزار رسانیدن به دیگران است و بس و دلبستگی
به حافظ درهمین هماهنگی فکری و روحیست که من هم چون او
سخت باور دارم که :

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که در طریقت ما غیر از این کناهی نیست

من هم مانند بیشتر نویسندگان روزگار من در آغاز جوانی
گذشته از هماندیشگی، تعصبی دیوانه‌وار دربارهٔ حافظ داشتم که
کویی وکالت رسمی از سوی آن بزرگوار دارم که هرکس به پیشگاهش
خرده گرفت یا پای از کلیم ادب بیرون نهاد او را به بیدادگاه
ناسزا و ستیز بکشانم و اگر بتوانم بر سر و مغزش بکوبم، اما به
یمن دم ایزدی حافظ به اینجا رسیدم که انسانهای بزرگد اجتماعی،
آئینها و اندیشه‌های جهانی در انحصار هیچکس و هیچ‌کروه نیستند
و هرکس به اندازهٔ برخورداری و نابرخورداری و به اندازه رنج و
راحتی که از آثار آن کسان یا به‌کارگیری آن آئینها بهره‌اش می‌شود
می‌تواند موافق یا منکر آنها باشد. می‌تواند درود بفرستد یا دشنام
دهد می‌تواند بپذیرد یا رد کند. زیرا هیچ امر عمومی نمی‌تواند
مالك خصوصی داشته باشد و هیچ آئین و اندیشهٔ فراگیر نباید در
انحصار کسی یا گروهی درآید و هیچ شخصیت مسئول و مؤثر در
جامعهٔ بشری نمی‌تواند آماج پرسش و مهر و خشم مردم قرار نگیرد
و هیچ اثر (هنری یا علمی) نباید از زخمهٔ نقد و سنجش در امان
بماند.

من بی‌هیچ‌گونه پرده‌پوشی و بی‌هیچ‌گونه پروا از ناسازی

ناسزاورانی که خود را سزاوار می‌انگارند می‌گویم که گاه يك تغزل
فرخی سیستانی بیش از بهترین غزل حافظ و سعدی مرا به‌وجد
می‌آورد و شاد می‌کند و باور دارم که از نظر شاعری و سرایندگی و
بافت سخن و ساختمان يك شعر (قمیده، قطعه، مثنوی...) (۰۰۰)
بسیاری از سرایندگان بر حافظ برتری دارند اما آنچه حافظ
را ممتاز می‌کند و بر تخت پیشگاه می‌نشاند، آن‌ی است که او
در سخن دارد. و بوی مستی‌آور و ویژه‌ای است که در لابلای سخنش
نهفته است.

جای آنست که خون موج‌زند در دل لعل
زین تغابن که خرف می‌شکند بازارش
یا :

میوس جز لب ساقی و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن
یا :

کدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر عشق تو از هردو عالم آزاد است
یا :

در راه ما شکسته دلی می‌خرند و بس
بازار خودفروشی از آنراه دیکرست
یا :

در مذهب ما باده حلالست و لیکن
بی روی تو ای سرو کلندام حرامست
یا :

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق
 که مست جام غروریم و نام هشیاری است
 لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد
 که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری است
 یا :

زین آتشش نهفته که در سینه منست
 خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
 خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
 زین فتنه ها که دامن آخر زمان گرفت
 می خور که هر که آخر کار جهان بدید
 از غم سبک برآمد و رطل کران گرفت
 بر برکد کل به خون شقایق نوشته اند
 کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
 یا :

شرم از خرقه آلوده خود می آید
 که برو وصله به صد شعبده پیراسته ام
 عاشق و رند و نظربازم و میکویم فاش
 تا بدانی که به چندین هنر آراسته ام
 یا :

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
 در سر کوی تو از پای طلب ننشستم
 یا :

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد
 که می حرام ولی به ز مال اوقافست

یا :

ز زهد خشك ملولم كجاست باده ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

یا :

سزد ار چو ابر بهمن که برین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

یا :

مرید پیر مغنم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجای آورد

یا :

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند...

نمونه‌های این بیتها از نظر بافت سخن و ساخت کلام نه تنها در میان آثار سرایندگان دیگر دیده می‌شود که بهتر از آنها نیز فراوانند. نازک کاری و ظرافت و دقت نظری که در ساختمان شعر انوری هست بی‌کمان از دیدگاه یک نقاد سخن‌بسی بالاتر از سخن حافظ است و کاری که در ساخت و پرداخت یک قصیده از قصاید خوب انوری صرف شده بی‌کمان با پنجاه غزل حافظ برابر است اما آن و بو و کاربرد انسانی و اجتماعی شعر حافظ منحصر و محدود به خود حافظ می‌شود. که سخنی است برای همه زمانها و سازگار با زندگی ناب انسان و دمخور با جوهر هستی و دمساز با راز و هنجار آفرینش و کشیده در دل آینده.

من و هرکسی که درباره حافظ یا هر خردمند و شاعر دیگری نظر

می‌دهیم، دیدگاه و باور خود را می‌نویسیم و می‌گوییم، و می‌کوشیم تا با هر دستاویزی سخن حافظ یا هر سخنور دیگر را پشتیبان نظر و باور خود سازیم. نادانان و بی‌خردان، زندگان را می‌آزارند برای مردکان، حال و آینده را تلخ می‌سازند برای گذشته، خرد را لگد می‌زنند برای خوش باش پندار، بدین کمان که از حافظ یا دیگری جانبداری می‌کنند و بی‌خبر که جوهر سخن حافظ این است که:

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
زیرا که در طریقت حافظ جز این کنای نیست.

چنین کسانی دایهٔ مهربانتر از مادر و کاسهٔ داغتر از آش می‌شوند. پر خاش نمی‌کنم و جنجال به‌راه نمی‌اندازم این را می‌گویم تا هرکسی خود را مختار و آزاد بداند که همین سخن مرا بپسندد یا رد کند و با من همراه باشد یا راهی مخالف گفتار من پیش گیرد، آنچه با ارزش است شیوهٔ گفتار و بهره و بازده اندیشه و کردار هرکسی است که تاجه اندازه زیبا و رهگشاست و تا چه پایه به سود مردم و در جهت آبادانی و خرمی جهان و شادی مردمان است.

به باور من ارزش حافظ - که جهان بین است و جهاندار است و جهان خواه - دل بستگی به انسان و دوست داشتن جهان انسانی است، او زمان را بزرگ می‌دارد - که همه چیز است - و می‌خواهد که انسان زمان را دریابد و بستاید تا با برخورداری از روند زمان بیکران، زمان کرانمند و جای و جهان را شاد و آباد و خوش و بارور بخواند و بسازد.

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
 حاصل از حیات ای دل این دم است تا دانی
 کامبخشی گردون عمر در عوض دارد
 جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
 زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
 عاقل مکن کاری کاورد پشیمانی

حافظ برخلاف واسطکان و دلالان، - که حجاب آفریده با
 آفریدکارند - انسان را جمعیت خاطر می آموزد و از پریشانی (که
 کاهنده روح و جان و شادمانی و هستی است) باز می دارد و با ظرافت
 و نازک کاری ویژه خود و با آموزش غیرمستقیم می گوید:

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را
 ای شکنج کیسویت مجمع پریشانی

براستی امتیاز و برتری حافظ در همین لوندی و دلبری و ریزه -
 کاریهای رندانه اوست که تا مغز استخوان خواننده یارمند
 و بیدار دل رخنه می کند و بر دل و جان او کارگر می افتد. او به سختی
 به واعظ و اندرزگو می تازد و پند ناصح و موعظه واعظ ریایی را
 انگیزه کمراهی رهرو راه زندگی می داند که می داند منافقت و چون
 به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند و آماجشان از پند دادن،
 به بندکشیدن و گرفتار ساختن مردم است نه رهایی و آزادی آنان،
 بهره کشی از آنان است نه بهره دهی. و همین تازش و پرخاش را نه
 برای دشمنی و کینه جویی که برای بیداری دیگران می کند. او همین

کروه سیاه دل را نیز تعزیر و تکفیر نمی‌فرماید که کوشمالی
ادبیانه می‌دهد که از به‌راه آمدن آنان و روشن شدن دل و جان‌شان
ناامید نیست بدین‌رو، به کوش سنکینشان چنین زمزمه‌دلنوازی را
می‌خواند:

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد
زهر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد
خدا را ای نصیحت‌کو، حدیث خط‌ساغر کو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی‌گیرد
سروچشمی چنین دلکش توکویی چشم‌ازاوبرکبر
برو کاین وعظ‌بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد
صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انکارند
عجب کر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی
که پیر می‌فروشانش به‌جامی بر نمی‌گیرد

و سپس به معشوق و دلخواهش رومی‌کند و می‌گوید:

چه خوش میددلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمی‌گیرد

و سرانجام شاه خشك مغز و متعصب را تنبیه می‌کند که واعظ
ریایی شحنه‌شناس ناانسان را، بر حافظ نیکخواه رازدان برتری
ندهد و گوهرشناس باشد نه خریدار خرف.

بدین شعر خوش شیرین ز شاهنشاه عجب دارم
که سرتاپای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد؟

و غزل زیر را - که سالها میان من و استادانم بر سر آن اختلاف
نظر بود - که من آن را از حافظ می‌دانستم و می‌دانم و انسان
نمی‌دانستند و نمی‌دانند، که باور دارم حافظ آن را در پاسخ: "بیا
که قمرامل سخت سست بنیاد است" • سروده است و همه، این غزل را از
حافظ می‌دانند و من نمی‌دانم. همان را گواه سخن حافظ می‌آورم.
(که داستان در راهی به مکتب حافظ ثبت است).

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است
مرا فتاده دل از ره ترا چه افتاد است
بکام تا نرساند مرا لبش چون نی
نصیحت همه عالم به کوش من باد است
میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نکشاد است
کدای کوی وی از هشت خلد مستغنیست
اسیر عشق وی از هر دو عالم آزاد است
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زمین خراب آباد است
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرد و این از او داد است
برو فسانه مخوان و فسون مدم (واعظ) حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

از سوی دیگر گاه به نظر می‌رسد که حافظ خود کویی پند می‌دهد و اندرز می‌گوید و پژوهنده تازه‌کار را به پریشانی می‌کشانند - که تضادی درین راه می‌بیند - اما چون به ژرفای اندیشهٔ حافظ آشنا شود به آسانی درمی‌یابد که حافظ آنچه را برای خود می‌خواهد و با سرشت و طبیعت آدمی و این جهان سازگار است، سفارش می‌کند و خواننده را در پذیرش یا پرهیز از آن آزاد می‌گذارد. که در سخنش اجبار نیست، دلسوزی و دوستی است.

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
یا :

من ترك عشق و شاهد و ساغر نمی‌کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم
شیخم به خشم گفت حرامست می‌مخور
گفتم خموش کوش بهر خر نمی‌کنم
یا :

سر ز حسرت به در میکده‌ها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک‌پیر نبود
یا :

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او کشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را در که بسی با لاتراز عقل ست
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

آنچه می‌گوید نه پند و اندرز است و نه امر و نهی • بیادآوری
است، بیان نظر است، راهنمایی است و همه با آزادی و اختیار •

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
بساط کهنه برچینیم و طرحی نو در اندازیم
(به نظر شخص من)

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم
چو دردست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خمت یکسر به حوض کوثر اندازیم

انسان را به امری فرامی‌خواند و امر نمی‌کند، زور نمی‌گوید،
نمی‌ترساند • آگاهی می‌دهد، با رمز و راز سخن می‌گوید ولی راه
خلوت که راز را به پوینده بینا دل نشان می‌دهد •
و هشدار می‌دهد اما نهی نمی‌کند :
دانی که چنگد و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
 عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند
 گویند راز عشق مگویید و مشنویید
 مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند
 جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
 باطل در این خیال که اکسیر می‌کنند
 ما از برون در شده مفتون مد فریب
 تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند
 می‌خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
 چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

یا :

پیش زاهد از رندی دم‌مزن که نتوان گفت
 با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

یا :

بیفشان زلف و صوفی را بپا بازی و رقص آور
 که از هر رقعۀ دلش هزاران بت بیفشانی
 خیال چنبر زلفش فریبست می‌دهد حافظ
 نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجبانی

تفسیر غزل حافظ، مانند هر تفسیری که همراه‌کننده است، از روزگار قدیم مفسران را زندیق و بی‌ایمان می‌خواندند، راست است در سخن معنوی و عرفانی هم تفسیر معنی ندارد، همراهی می‌آورد، لغزنده است. به میزان توان تفسیرکننده، خواننده به کژ یا راست متمایل می‌شود و گرایش می‌یابد. باید شعر حافظ را خواند - شعر

برگزیده او را - خواند و خوب خواند، آنچه بر دل می‌نشیند و خرد
برمی‌گزیند همان را باید پسندید و پذیرفت. این غزل را هم
بخوانید:

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی‌حضور صراحی و جام رفت
مستم کن آنچنانکه ندانم ز بیخودی
در عرصه خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعه جامت به ما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید
تا بویی از نسیم می‌اش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدارالسلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
کم گشته‌ای که باده نابش به کام رفت

گفتم سخن بر سر آن و انسان خواهی و رندی حافظ است که او

را به برترین برتریها نشانده و مهرش را تا ژرفای دل و جان خواننده
 سخنش کشانده است. او به انسان آزادی و آزادی می‌دهد یا بهتر
 بگویم او انسان را با آزادی و آزادی آشنا می‌کند. آنچه می‌نویسم
 شعار در ستایش حافظ نیست اشاره به حقیقت وجودی اوست. من
 هم می‌توانم صدها صفحه در ستایش حافظ سیاه کنم که با زندگی و
 حقیقت وجودی حافظ ارتباط چندانی نداشته باشد. که باور دارم
 در ستایش یا نکوهش هرکس باید گواه از گفتارش آورده شود. به دو
 غزل زیر از حافظ توجه کنید:

صبح است و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی
 برگد صبح ساز و بده جام یک منی
 در بحر مائی و منی افتاده‌ام بی‌بار
 می‌تا خلاص بخشدم از مایی و منی
 خون پیاله خور که حلالست خون او
 در کار یار باش که کاریست کردنی
 ساقی بهوش باش که غم درکمین ماست
 مطرب نگاهدار همین‌ره که میزنی
 می‌ده که سر بکوش من آورد چنگد و گفت
 خوش بگذران و بشنو از این پیر منحنی
 ساقی به بی‌نیازی رندان که می‌بده
 تا بشنوی ز بانگ مغنی هوالغنی

و

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
 فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
 اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی
 بیا که رونق این کارخانه کم نشود
 بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی
 ز تندباد حوادث نمی توان دیدن
 درین چمن که کلی بوده است یاسمنی
 از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت
 عجب که بوی کلی هست و رنگ نسترنی

بصیر کوش تو ای دل که حق را نکند
 چنین عزیز نگیری به دست اهرمنی
 مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
 کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی
 حافظ به خواننده آثارش، منطق یسار می دهد - یعنی ابزار
 اندیشیدن را در دسترس انسان می گذارد - یاد می دهد که منطق را
 فراموش نکند حتی زمانی که با جاهلان و زورگویان و بی خردان، و
 بی منطقان روبروست، فن سخنگویی، فن مجادله، فن پراکندن منطق
 و معرفت را می آموزد:
 عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
 که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
 من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
 هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت
 همه کس طالب یارند، چه هشیار و چه مست
 همه جا خانه عشقت چه مسجد چه کنشت

نامیدم مکن از سابقه لطیف ازل

تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

انسان در محضر حافظ آزادی و آزادگی را فرامی‌گیرد، حس می‌کند، بو می‌کند، می‌نوشد، می‌کوارد، فرگشت و فرزاندگی پیدا می‌کند. و همین است راز کامیابی حافظ. هرکس حق دارد بپرسد چرا حافظ؟ پاسخش همین است که هیچ مقصود خاصی در کار نیست، یاد حافظ یا هر سخنور دیگری باید برای این باشد که به مردم زمان، آزادی و آزادگی را بشناساند یا مردم زمان را با آن آشنا کند و شیوه اندیشیدن را به مردم بیاموزد. مردم باید بیندیشند، همین و بس. خود اندیشیدن راه را از چاه پدید می‌آورد. مردم همین که اندیشیدند، ورزیده می‌شوند، هنرمند می‌شوند. هنر، زندگی را جلوه می‌دهد. جلوه زندگی با شادی، خرمی، مایه‌وری، آبادانی، توانگری، سازندگی ۰۰۰ ملازمه دارد. بیچارگی، ناتوانی، ویرانی، اندوه، زشتی، دلهره ۰۰۰ هوده نیندیشیدن و تقید است و هوده جهل است. کج اندیشی معنی ندارد. بهره تلاش و جنبش و کنش و واکنش یاخته‌های مغز، خیر و خوبی است. چون انسان نمی‌اندیشد و دماغ و مغز خود را به کار نمی‌اندازد و رفتارش همه برپایه تقلید و تبعید قرار می‌گیرد، بهره کارش را کژ اندیشی و بدسگالی می‌خوانند. برآستی او نمی‌اندیشد، او تقلید می‌کند، او چشم بسته مطالبی را می‌پذیرد. پی‌ورزی سفت و سخت او نتیجه همین تقلید اوست، نتیجه نیندیشیدن اوست. خواننده آزادست که همین سخن مرا هم نپذیرد. و حق دارد که اندیشیدن را درد و قطب کژ و راست یا بد و نیک جای دهد. من می‌گویم: حافظ نیک اندیش است و برای مردم خوبی و

خوشی و آسودگی و توانایی و بی‌نیازی و جمعیت خاطر می‌خواهد.
و حق را می‌خواهد و بی‌هیچ ریا و تزویری می‌گوید:

ما نکوییم بد و میل به ناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلخ خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
سرّ حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
کر بزی گفت حسودی و رفیقی رنجید
کو تو خوش باش که ماکوش به احمق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش به می صاف مروق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
حافظ ارحم خطا گفت نکیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

این غزل پاسخی است بر چرا حافظ؟. نکوییم سخنی و کلامی
بالاتر از این نیست. آری سخن و کلام خوش بافت تر و خوش ترکیب تر
و استوارتر از این غزل بسیار است، اما بیان مطلب و شیوهٔ آموزش
اندیشیدن، و انگیزش اندیشه، و نشان دادن راه زندگی و آزادی و

آزادگی به این خوبی و روشنی کم یافت می‌شود و این رختی است که بر بالای حافظ دوخته شده است و باید حق بدهیم که:

کس چو حافظ نکشاد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

هرکسی آزاد است که به دو واژه نیک و بد در اندیشه، باور داشته باشد. اما من می‌گویم بگذارید مردم بیندیشند و اندیشیدن را یادگیرند. به بهانه جلوكیری از فراگیری اندیشه بد، راه اندیشیدن را نگیرید و سد نسازید. انسان باید بیندیشد، شك کند، حق‌گزینش داشته باشد تا تعالی یابد و پرواز کند. پندار و کمان بد وجود دارد نه اندیشه بد. - بپذیرید یا نپذیرید آزادید - می‌خواهم سخن را باهمین کوتاهی برگذار کنم که هرچه به‌درازا بکوشم جز تکرار مطلب چیز دیگری نیست. جوهر سخن من این است که هراسانی به اندازه کارگری و اثرگذاری‌ش ارزش دارد و هرچه این اثرگذاری و کارگری در جهت آزادی، آزادگی، جمعیت‌خاطر، سلامت محیط زیست، شادی، خوشی و آفرینندگی مردم و جامعه باشد، آن ارزش والاتر و بهتر و ستودنی‌تر است همین و همین.

یکم خرداد ۱۳۶۵ تهران
علیقلی محمودی‌بختیاری
استاد دانشگاه‌های پیشین ایران

لو، تو، من
در عرصه لیکن از دیدگاه فطری

کس حوفاظ نکشود از رخ اندیشه ثقاب تا سر زلف سخن به تلم شاه زرد

اگر اندکی به جهان آفرینش و چند و چون آن بیندیشیم وبا ترازوی دانشهای فیزیکی و ریاضی آن را بسنجیم، از ناچیزی و خردی خود و کرهٔ خاکی - که بر آن زندگی می‌کنیم - سر به گریبان می‌مانیم. مورچه و زندگانی مادی او در برابر آدمی و جهان انسانی، بسی بزرگتر از آدمی و جهان او در برابر جهان آفرینش و کیهان و هنجار هستی است. اما از آنجا که همان مورچه از بام تا شام تلاش می‌کند و می‌پوید و می‌کوشد، برای خود عالمی و حالی دارد، انسان نیز که از نظر چونی و دستگاه دماغی آفریده‌ای شکر و والاست و در همین جهان کوچک خود، از دیگر آفریدگان و موجودات، بالاتر و برتر و کاملتر است، از تلاش و پویش و کوشش در راه زندگی و به‌ویژه از شنا در دریای اندیشه و به‌دست آوردن کوه‌های پربهای اندیشه‌ها ناکزیر است. بزرگی و بیکرانگی جهان آفرینش و هستی، نمی‌باید انسان را از اندیشیدن به خود و جهان خود بازدارد - که هر آفریده‌ای باید در قلمرو هستی خویش، سازنده و نقش آفرین و کارگر باشد - پس اگر شمار کهکشانها و منظومه‌های خورشیدی و بیکرانگی جهان هستی و کوچک بودن منظومهٔ خورشیدی ما، به‌ویژه سیارهٔ زمین - که ما بر آن زندگی می‌کنیم - ما را خیره و نگران و دلسرد نسازد،

ناگزیریم که بکوشیم و بپویم و تلاش کنیم و بیندیشیم. یکی از امتیازهای انسان این است که می‌تواند خُرد را بزرگد و بزرگد را خُرد بینکارد و ز ناچیز چیز بیافریند، بی آنکه به پوچی و بیهودگی و ناچیزی خود و جهان خود خستوشود، باید بگوید:

جهان انسان شد و انسان جهانی
ازین خوشتر نمی‌بینم بیانی

باور دارم که شیخ محمود شبستری این بیت را آگاهانه و عارفانه گفته است نه چون صوفی و واعظ و عابد از روی حجب و عجب و تقلید و تعبد و جهل.

فردوسی (که به نظر من) سلسله جنبان عرفان و آگاهی و بینش ایرانی دوره اسلامی است، به فرمان خُرد و از روی معرفت، انسان را آگاه می‌سازد و به او هشدار می‌دهد که:

خرامیدن لاجوردی سپهر
همان کرد کردیدن ماه و مهر
مپندار کز بهر بازیگریست
سراپرده‌ای اینچنین سرسریست

به انسان خطاب می‌کند و آگاهش می‌سازد که:

تو را از دو کیتی برآورده‌اند
به چندین میانجی پرورده‌اند

نخستین فطرت پسین شمار
تویی، خویشتن را به بازی مدار

نخستین فطرت و پسین شمار را، از روی معرفت گفته است. نه این است که فردوسی به بزرگی جهان هستی و شکر فی هنجار آفرینش و خردی و کوچکی سیاره زمین ۰۰۰ باور نداشته یا آگاه نبوده است، که خواسته است انسان را در پهنه کیهان، نموداری از هنجار آفرینش بشناساند و حق هم همین است - که هر ذره، خود جهانی است و " دل هر ذره ای که بشکافی آفتابیش در میان بینی "- انسان در جهان انسانی و در قلمرو هستی خود، برکزیده است، که می اندیشد و نیک می اندیشد و می سکالد ولی گاه بد می سکالد، زیرا دماغش کارزار بهمن و اهریمن است. **مзда و مغز فکر آفرینش** آفریدگار و تراونده این دو.

اگر همراه با شناخت و آگاهی و خستو بودن به شکر فی و بیکرانگی و بزرگی جهان آفرینش، به جهان خود خرسند و امیدوار باشیم، می توانیم آسوده دل و دور از پریشانی خاطر و ناامیدی، جهان خود را نمودار و نمادی از جهان هستی و هنجار آفرینش بینکاریم و زندگانی خود را از ازل تا به ابد زیبا و شایا و بایا، به دیده بکیریم. در چنین صورتی است که: گفتار مای تواند خردمندانه و عارفانه باشد. و باک نداشته باشیم از اینکه واپس کرا خوانده شویم و نا آگاه به بزرگی جهان و ناچیزی خودمان.

انسان همین که به **پیوندگاه** خویش و تبار و دودمان خود (میهن) عشق ورزید و به جهان انسانی - که میهن او جزیی از آن است - مهر پیدا کرد، در نگهداری و زیبایی و کمال آن، کوشا می شود و

نسبت به آن بی تفاوت نمی ماند و مانند بنسده و بسرده، کوش نمی خواباند تا دور عمر را به پایان برد و به دنیای باقی برسد... اکنون که می خواهیم در این پهنه سیر کنیم و همین قلمسرو کرانمند خودمان را بیکران بینکاریم و آن را نماد جهان هستی به دیده بگیریم می گوئیم که:

آفریدکار هستی، هستی را آفرید و جهان هستی را آفرید. هنجار آفرینش از او پدیدارگشت و هنجار آفرینش، پدیدآورنده و گرداننده جهان هستی شد و خود، آفریدکار هستی. انسان و جهان انسانی، در دایره جهان آفرینش و به فرمان هنجار هستی پدیدارگشت و انسان همچون هنجار آفرینش، خود گرداننده و کارکر در جهان خود شد. در شهر حیرت (از هفت شهر عشق) که نکران بود و در دایره جبر و اختیار سرکردان، این آوا به کوش جانفش فرود آمد:

اینکه کویی این کنم یا آن کنم
خود دلیل اختیار است ای منم

چون خردمند است، مختار است و می تواند به راهنمایی خرد خویش، راه خود را برگزیند و کام در آن بگذارد و شیوه زندگی خویش را برگزیند و زندگی کند. از خود اثر و نشانه ای بگذارد که به اثرها و نشانه های پیشینیانش افزوده گردد - یعنی فرهنگ جامعه خود را پربار سازد - جاودانگی و بقای روح را باید در همین اثربخشی و اثرگذاری دانست...

و چون سخن ما پیرامون سخن حافظ است، دایره سخن را تنگ می کنیم و تنها از این دیدگاه به نهشته و موضوع برگزیده خود

می‌گیریم و به مرز اختیار و اجبار و قلمرو آن دو، نظر می‌افکنیم که انسان کجا مختار است و کجا مجبور.

او در عرفان ایرانی و از دیدگاه حافظ آفریدگار است که جهان هستی را آفریده است و جهان انسانی را در جهان هستی پدیدار کرد و هنجار آفرینش را بر جهان هستی کارفرما و کارگر گردانید. او دادار پروردگار است. فیض می‌بخشد و فیض‌بخشیش بیکران است و عام و همه‌گیر. می‌پروراند و ابزار پرورش و بالش و رویش را برای همه‌کس و همه‌چیز یکسان آفریده است. هرکس و هرچیز به اندازه‌ی توان و یارمندی و کنجایشش، از فیض دادار پروردگار برخوردار است. که دادگر است. داد (عدل) بنیان هنجار آفرینش است (بیشتر پژوهندگان و اندیشه‌وران امروزی، دادگری و عدالت را با برابری خواسته‌اند یکی بدانند. که شعار برابری ابزار فریب است و عدالت و دادگری حق است. (برابری، در برابر داد و قانون و دادگذاری و قانونگذاری جهان مقرر مردمی، درست است و بایسته ۰۰۰)

گر می‌فروش حاجت رندان روا کند
ایزد کنه ببخشد و دفع بلا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار هست
یا وصل دوست یا می‌صافی دوا کند
ساقی به جام عدل بده باده تا کدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
گر رنج پیشت آید و کر راحت ای حکیم
نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند

(یعنی راحت و رنج به دست خود انسان است، نباید بار مسئولیت را از دوش خود افکند و غیر را مقصر دانست و گفت که اینها کار خداست که کار خود انسان است).

او زمان بیکران (زروان اکران) و فروغ بی‌پایان و هستی بی‌مرز است، از آن همه جهان آفرینش - بی‌هیچ میانجی - انسان را می‌آفریند و به او خرد را عرضه می‌کند. انسان خردمند در کزینش راه و روش زندگی خویش آزاد و مختار است. در جهان مردمی و در هنجار فرهنگی و عرفانی ایرانی، **اهورامزدا** (خداوند جان و خرد) (مغز فکرآفرین) **نمایه و نماد و نمود او** است که بر مغز و جان و دل آدمی می‌تابد. در درون آدمی است که دو مینوی متضاد پدید می‌آید به نام **بهمن و اهریمن**.

انسان، زمینه **یارمند** و مساعد دارد. اگر هیچ‌گونه آموزش و پرورشی نبیند، به گونه خودرو باری می‌آید و در صورت خودرویی نمی‌توان چشم داشت اثربخشی و بارآوری شکفت، از او داشت که می‌تواند کارهایی انجام دهد و نشانه‌هایی از خود به جای بگذارد و پدید آورد - در همان حد خودرویی - و سازندگی و آفرینندگی در همان حد خودرویی خواهد بود. اگر پرورش و آموزش نیک و خردمندانه ببیند، حتماً و بی‌کمان سازندگی و آفرینندگی و اثر بخشیش چشمگیر و شکفت‌آور خواهد بود. در صورت سلامت و تعادل (تنی و روانی) میزان اثربخشی و آفرینندگی و سازندگیش با میزان چگونگی پرورش و آموزشی که می‌بیند بستگی و رابطه مستقیم خواهد داشت. همین انسان که در حالت خودرویی - حتماً موجودی بی‌زیان، سودمند و سازنده است - اگر چه اندک و هرگز ناسودمند و ویرانگر - اگر آموزش و پرورشی نادرست و اهریمنی و کج ببیند،

بی‌کمان زیانمند، ویرانگر، و ناسودمند خواهد بود. که در عرفان ایرانی پرورش و آموزش، شرط نخستین بزرگی، کارآمدی و اثربخشی شگفت می‌باشد. که هیچ موجودی بی پرورش، بار و بر دلخواه و پسندیده نمی‌دهد و هیچ انسانی بی آموزش و پرورش خردمندانه، کارگر و کارآمد، و اثربخش نمی‌گردد و این همه در سایه پژوهش، طلب، خواست و تلاش فراچنگ می‌آید.

مکن درین چمن سرزنش به خودرویی
چنانکه پرورش می‌دهند می‌رویم
کرم نه پیرمغان در به روی بکشايد
کدام در بزنم چاره از کجا جویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
غلام دولت این خاک عنبرین بویم
بیار می که به فتوای حافظ از دل پاک
غبار زرق به فیض قدح فروشویم

(که به زیان و روح‌پیژمري و دلکيري عیوسی زهد، اشاره خواهد شد (۰۰۰) یا

من اگر خارم اگر گل چمن آرای هست
که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم

(و در حقیقت: واعظم گفت که به صورت طنز و ایهام و کنایه):

حافظم گفت که خاک در میخانه مبی
کو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

چون انسان زمینه یارمند دارد با آموزش و پرورش نیک، از دستگاه مغزیش، بهمن می‌تراود و می‌زاید. و اگر وجود انسان از بهمن و منش نیک پر شود، دیگر جایی برای اهریمن و منش بد باقی نمی‌ماند زیرا :

منظر دل نیست جای صحبت اضداد

دیو چو بیرون رود فرشته درآید

استقرار بهمن در جان آدمی هنگامی است که خاطر مجموع حاصل شود و شادی و زیبایی و هنر، فضای زندگی انسان را سرشار سازد:

به گوش هوش نبوش از من و به شادی گوش

که این سخن سحر از هاتقم به گوش آمد

ز فکر تفرقه بازآی تا شوی مجموع

به حکم آنکه چو شد اهرمن، سروش آمد

از او عقل اول صادر می‌شود یا انسان به گونه نمادین، پدید می‌آید. به عبارت دیگر او انسان را می‌آفریند، می‌پروراند و از فیض خرد برخوردار می‌سازد. این پدیده خردمند، در قلمرو جهان خود، آزاد و مختار است. تا زمانی که گرفتار جهل و تاریکی و اهریمن نشده است، هرکاری انجام دهد پسندیده، شایسته و سزاوار است. خود راهبر خویش است - که چراغ خرد، راه را بر او روشن می‌دارد - و نیازی به سرپرست و قیم ندارد. آموزگار و راهنما می‌خواهد تا آنجا که معرفت پیدا کند و با فروغ خرد آشنا گردد و از آن پس هرگونه تقلید و تعبد

و حجاب، او را از فیض حسن دوست محروم می‌کند. زیرا حسن او به حکم شوق آفرینش محل تجلی می‌خواهد و انسان بهترین تجلی‌گاه آن است. او مهربان است. برای آفریده خود هرگز تاریکی و تباهی نمی‌خواهد، که می‌خواهد در او تجلی کند و در او بلورینه شود. ۰۰۰

تو انسان است به گونه نمادین که باید خود، چون هنجار هستی کارفرما و کارگر در جهان خویش باشد و جایگزین او و جلوه‌گاه حسن او زیرا:

جلوه‌ای کرد رخس دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

اگر انسان - که من به تو پیوسته است - زمان بیکران را بشناسد یعنی به راز آفرینش آگاه گردد، نقش آفرین شهرستان نیکویی می‌شود. یعنی گذارنده هفت شهر عشق یا دایره کمال می‌گردد. انسان نمی‌تواند از زمان جدا باشد و با زمان بیگانه. میزان کامرواییش به میزان برخورداریش از زمان بستگی دارد:

الا ای دولتی طالع که قدر وقت می‌دانی
کوارا بادت این عشرت که داری روزکاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و دادخودلی بستان
که مهتابی دل افروزست و طرف لاله زاری خوش
به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنکولان خوش باشدت بیا موزندکاری خوش

زیرا :

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

به همین سبب پافشاری، تاکید و تکرار می شود :

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای دل، این دمست تا دانی
کامبخشی کردون، عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت، داد عیش بستانی
زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
عاقلا، مکن کساری کاورد پشیمانی
وبا خواهش می گوید :

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را
ای شکنج کیسویت مجمع پریشانی

انسان تا خود را نشناسد و تا زمان خود را نشناسد، یعنی تا با
زمان گرانمند خود آشنا نکردد، به راز او و زمان بیکران پی
نمی برد. که وقتی خود را شناخت، او را در خود می یابد و برخوردار
از زمان می گردد. یعنی اگر انسان از زمان برخوردار شد، به کمال
و رسانی (خورداد) و در نتیجه، به جاودانگی (امرداد) می رسد.
تو، انسانی دلخواه است، انسانی که همه فراز و نشیب را طی
کرده و بالیده است و اکنون به بار نشسته و میوه داده است. خرد

در این انسان استقرار یافته است. (در اصطلاح فلسفی و عرفانی انسانی ایرانی، تو از عقل اول صادر شده و مراحل گوناگون را در نور دیده و باز به عقل اول پیوسته است - یعنی، بر عرش استوار گردیده است. ... که از او جز يك جوهر بیش صادر نشده و نمی شود و آن جوهر عقل اول است. باقی همه موجودات، از معقول و محسوس، از عقل اول صادر شده اند.) تو جوهر و چکیده این جهان محسوس است و در همین جهان، مؤثر و کارگزار است و هر نسلی از تو، حلقه ای است که به حلقه های دیگری پیوندد و زنجیره مردمان یا ملت های جهان مردمی را پدیدار ساخته و استمرار بخشیده است و رستخیزش، اثربخشی و کارآیی و ارج و چونی همین نشانه های بجامانده اش می باشد و بس. و در همین جهان است که پاداش و پادافره می بیند. و نيك سرانجامی و بدسرانجامیش در همین جهان مشخص می گردد و تعیین می شود. ...

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا به کشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته اند نیکویی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز
بیار زان می کلرنک مشکبو جامی
شرار رشك و حسد در دل کلاب انداز
به نیم شب اکرت آفتاب می باید
ز روی دختر گلچهر رز، نقاب انداز

مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند
 مرا به میکده بر در خم شراب انداز
 ز جور چرخ چو حافظ به جان رسید دلت
 به سوی دیو محن ناوک شهاب انداز
 گفتیم:

آفریدگار دادار، سراسر مهر است و به آفریده خود کین و خشم
 روا نمی‌دارد. این خود انسان است که بر اثر پیروی از اهریمن و
 بی‌التفاتى به بهمن، جهان خود را تیره و رنج‌زا و غم‌آلود می‌کند.
 حتی ناصر خسرو که اسماعیلی مذهب متعصبی است باور دارد:

چو تو خود کنی اختر خویش را بد
 مدار از فلک چشم نیک اختری را
 یا به گفته صائب:
 ما پریشان نظران خود کره کار خودیم
 این چه حرفی ست که سر رشته به دست مانیت

انسان خردمند، پروای این را نمی‌دهد که دیگری به جای او
 بیندیشد، راه را برای او مشخص کند و او را به چشم نقص و حَجَر
 و صغارت بنگرد. عارفانه به واسطه ودلال می‌گوید:

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
 که گناه دیگری بر تو نخواهند نوشت
 من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
 هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت

نامایدم مکن از سابقه لطف آزل

تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

عشق، من را به جایی می‌رساند که در راه وصل، از پای ننشیند.
سرانجام خود از کوشش و تلاش و طلب خود، خشنود می‌شود و می‌گوید:

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که به جور
در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

در پایان این تلاش و کوشش، از فیض شادی و خوشی زندگی، همه
رنجها و دشواریها و سختیها را به فراموشی می‌سپارد و خوشی
سراپای زندگی انسان را در بر می‌گیرد.
من که در روزگار وابستگی و تعب، راه به جهان خرد و اندیشه
و راز هستی نمی‌برد و از فیض راستین حق بی‌بهره بود — که آنچه
واسطکان به نام فیض حق به او تلقین می‌کردند دروغین بود — و ناامید
و پریشان می‌گفت:

بخت از دهان یار نشانم نمی‌دهد
دولت خبر ز راز نهانم نمی‌دهد
از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی‌دهم
اینم همی ستاند و آنم نمی‌دهد
مردم درین فراق و در آن پرده راه نیست
یا هست و پرده دار نشانم نمی‌دهد
چندانکه بر کنار چو پرکار می‌شوم
دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد...

از دولت عشق و فروغ معرفت، آزاد و شاد و سربلند می‌سراید:

زین آتش نهفته که در سینه من است
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

یعنی من متعبد و مقلد، که با اندوه و بیم می‌گفت: " بخت
از دهان یار نشانم نمی‌دهد" و " دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد؛
به فرّ عشق: دوران، سرانجام، چون نقطه در میان می‌گیردش و به
جایی می‌رسد که وجدان و وشتان می‌گوید:

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اکر طالع منست
جامم به دست باشد و زلف نکار هم
ما عیب کس به رندی و مستی نمی‌کنیم
لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکی‌ست
مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پرست و بت میکسار هم
آن شد که چشم بد نگران بود از کمین
خضم از میان برفت و سرشک از کنار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش
تا خاک لعل کون شود و مشکبار هم
چون آب روی لاله و کل فیض حسن اوست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

من: انسانی است که می‌پوید و می‌کوشد تا به تو برسد و
وصال را پدید آورد. یعنی انسانی که از اصل خود دور مانده و وصل
خویش را می‌جوید و آرزو می‌کند (انسان کامل را).
من نیرو و ابزار می‌خواهد تا به یاری آن به وصل یعنی به کمال
انسانی خود برسد. نیرویی که من را به جنبش و کوشش و پویش
وامی دارد عشق است. من باید هفت شهر عشق و هفت گامه کمال
را بپیماید تا به تو برسد یعنی، جمع شود و خاطر مجموع پیدا
کند و از پریشانی رها گردد. چون تو جلوه‌گاه او ست، در آنجا توحید
کامل و وصل و جاودانگی و هستی بی‌مرگ (امرداد) و رسایی و کمال
(خورداد) حاصل می‌شود و پدیدار می‌گردد. زیرا من فرد است که
در حالت فردی و فرعی، پریشان است و احساس حقارت می‌کند. باید
به جمع و اجتماع و انسان اصلی و مکمل (تو) برسد، تا صورت
کامل و اصلی خود را پیدا کند و استوار به خویش گردد. گفتیم:
جاودانگی روح و نام، در همین پیوستن انسان به هنجار آفرینش است
و در دایره هنجار هستی و زمان بیکران قرار گرفتن است. و انسان
باید بکوشد، نقطه‌ای روشن در این سپهر بیکران هستی باشد.
انسان جاودانگی خواه برای رسیدن به جاودانگی، باید معرفت
و شناخت پیدا کند و نخستین کام شناخت او، شناخت انسان است
یعنی شناخت تو.

من به خاطر تو زنده می‌ماند و زندگی می‌کند و به جهان هستی
 دلبستگی می‌یابد. تو و آرزوی وصال تو جهان را در نظر من، زیبا و
 دل‌آرام و دوست داشتنی می‌کند. من که چراغ معرفت و خرد را به دست
 آورده است، در رسیدن به یار و کمال انسانی، درنگ را خطا می‌داند
 زیرا زمان را شناخته است و یکی از ویژگی‌های زمان، شتاب آن است.
 گردش فلک درنگ ندارد ولی باید کوشید و تلاش کرد، تا همراه با
 شتاب زمان و گردش فلک، عیش و شادی را فراهم کرد - که عیش و
 شادی نمودار آبادانی و نشان فراخی نعمت جهان است -.

صبح است ساقیا قدحی بر شراب کن
 دور فلک درنگ ندارد، شتاب کن
 خورشید می، ز مشرق ساغر طلوع کرد
 کر بر کرد عیش می طلبی ترك خواب کن
 ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
 با ما به جام باده صافی خطاب کن
 کار صواب باده پرستیست حافظا
 برخیز و عزم جزم به کار صواب کن
 وانگهی:

زاهد اکثر به حور و قصر است امیدوار
 ما را شرابخانه قصور است و یار حور
 می خور به بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
 کوید تو را که باده مخور، کو هو الغفور

باده و ساغر نماد شادی و هستی و بارآوری و سرسبزی جهان

است، من، این همه تلاش برای شادمانی و خرمی را، به عشق تو
می‌کند که همه جهان را برای تو می‌خواهد و روشنی جهان را به
تو می‌بیند و انسان برایش معشوق است و از پرتو روی معشوق،
— یعنی انسان — جهان، زیباست و دیده‌ها روشن است.

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی
سر کیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
تا به دامن ننشیند ز نسیمت کسری
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست
از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش
غرق آب و عرق اکنون شگری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در محفل رندان خبری نیست که نیست
آب چشمم که برو منت خاک در توسست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست
غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

(ناخشنودی حافظ نیز از دوری و پریشانی است که چون نزدیک
شد و جمع گردید و خاطر مجموع یافت سراپا شادی و خشنودی
می‌شود)

همین دوست داشتن و امید وصل است که انگیزه کار و کوشش

و پویش و تلاش من می‌شود تا راه وصل را زیبا و پندرام و شاد و
 بهنجار سازد. پیشرفت جهان‌هستی و همه آنچه آفریده شده است
 در پرتو عشق پدید آمده است که من به آرزوی جستن روزگار وصل،
 خود آفریدگار آنها می‌شود. پژوهنده و جوینده یار و خواستار وصل
 و کمال از هیچ خطری نمی‌هراسد. زیرا شوق دیدار، راه و دشواریهای
 آن را بر او آسان می‌سازد که تمام خوشیها در دیدار با تو میسر
 می‌شود.

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
 دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش
 همچو کلبرگد طری هست وجود تو لطیف
 همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
 شیوه ناز تو شیرین، خط و خال تو ملیح
 چشم و ابروی تو زیبا قدوبالای تو خوش
 هم کلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
 هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
 در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار
 کرده ام خاطر خود را به تمنای تو خوش
 شکر چشم تو چه گویم که بدان بیماری
 می‌کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
 در بیابان طلب کرچه زهرسو خطرست
 می‌رود حافظ بی‌دل به تولای تو خوش

هرچه این جذبه و مهر، نسبت به انسان و جهان‌هستی
 بیشتر باشد، شوق تلاش و کوشش، بیشتر می‌شود. پوینده راه،

دلخوشی و کام و آرزویش در روز افزونی حسن تو است و ذکر و وردش
این است که بگوید:

حسن تو همیشه بر فزون باد
رویت همه ساله لاله کون باد
اندر سر ما خیال عشقت
هر روز که هست در فزون باد
چشمی که نه فتنه تو باشد
چون کوهر اشک غرق خون باد
چشم تو ز بهر دلربایی
در کردن سحر، ذوالفنون باد
هر دل که ز عشق تو ست خالی
از حلقه وصل تو بیرون باد

یعنی به آنجایی رسد که تو را جلوه گاه هنر محض می یابد و دیگر واژه ناخشنودی که پیشتر به کار برده شد، مفهوم خود را از دست می دهد و خشنودی کامل پدید می آید، زیرا من تا پراکنده، دور و پیریشان است، با غم و اندوه و درد برخورد می کند، همین که خاطر مجموع و یار نازنین (یعنی وصل به مکمل خود) را پیدا کرد در بهشت مینو جای می گیرد و در قلمرو زندکیش، دوزخ و حتی برزخی هم وجود ندارد. (که بهشت و دوزخ و برزخ آدمی در همین جهان است - همین جهان محسوس -)

من به نیروی عشق و به یاری معرفت، هنرمند می شود. هنر، جهان و هستی و زندگی را در دیده اش می آراید - زیرا پرورده شده و بارآمده است - عبوس زهد و خشونت مرگ و بیم از عذاب موهوم

را به یمن و فرخندگی هنر از وجود خود می‌زداید و سراسر وجودش
پراز عشق به طبیعت و جهان و انسان، می‌گردد و می‌سراید:

سرم خوشست و به بانگد بلند می‌گویم
که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم
عبوس زهد به وجه خمار ننشیند
مرید حلقهٔ دردی کشان خوش جویم
ز شوق نرکس مست بلندبالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه به سرکشتگی چو کیسوی دوست
کشید در خم چوکان خویش چون گویم
مکن درین چمنم سرزنش به خودرویی
چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم
کرم نه پیرمغان در به روی بکشاید
کدام در بزخم، چاره از کجا جویم؟
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا کواست که هر جا که هست با اویم
غبار راه طلب کیمینای بهروز نیست
غلام دولت این خاک عنبرین بویم
بیار می که به فتوای حافظ از دل پاک
غبار زرق به فیض قدح فروشویم

عشق، انسان را به جستجو و طلب وامی‌دارد. و همین تلاش و طلب
و جنبش، او را به فیض می‌رساند. فیض هستی، انسان را نیازمند

به تجلی و درخشیدن می‌کند. و شوق آفرینش نیز او را برای
برآوردن این نیاز برمی‌انگیزد...

در ازل تو به او نیازمند بوده است و او به تو مشتاق و همین
نیاز و اشتیاق، پدیدآور جهان انسانی شده است. به دنبال این نیاز
و شوق است که این همه داستان و افسانه و اسطوره و میث، پدید-
آمده‌اند و هنر پدید آمد، تو، این بار، جلوه‌گاه هنر شد که هنر
جلوه راستین فروغ روی او است و انسان، هنرمند است و جلوه‌گاه
حسن روی او (پروردگار دادار).

من پیش از یافتن معرفت، از ناچیزی خود و جهان خود ناامید
و سرکردان و مرکب‌پذیر بودم. و هستی در چشم او خوار، و هرگز به
جهان التفاتی نداشت که وعده جهان دیگری به او داده شده بود و
به آن دل بسته - مبهم و کنگ - عشق پیدا شد و وجود من را در خود
کذاخت و کیمیای جان من شد و در من معرفت پدید آورد. معرفت،
من را به عشق آشنا ساخت و عشق، من را به پویش و کوشش و آفرینش
و ادا داشت و جهان من. بیکرانه و زیبا و دلارام و شایسته و سزاوار
مهرورزی و زندگی گردید و آموخت و دریافت که: تا هفت شهر
عشق را نپیماید، به یار نمی‌رسد.

شوق دیدار یار، همه چیز را برای من هموار و آسان و زیبا و
دوست داشتنی می‌سازد. من با او کاری ندارم. به تو می‌اندیشد که
چون مجموع شد و کمال یافت خود به خود جلوه‌گاه حسن او می‌گردد.
زیرا در ازل چون بار امانت یعنی راز آفرینش بر جهان هستی عرضه
شد، نه تنها آسمان، که هیچ موجود و بودی جز انسان تحمل کشیدن
و برکرفتن آن بار را نداشت و چون انسان محمل و محل تجلی
فروغ حسن او است و توان کشیدن بار امانت را دارا بوده است،

خود به خود، او، در وجودش بلورینه می‌شود و تجلی می‌کند:

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
 کل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
 ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
 با من راه نشین باده مستانه زدند
 آسمان بار امانت نتوانست کشید
 قرعه فال به نام من دیوانه زدند ...

پس من تنها در اندیشه تو روزگار می‌گذرانم و با او کاری
 ندارد - که هنجار آفرینش، خود گردش و قاعده و قانونی ویژه
 خود دارد - انسان به انسان زیبا و زیبنده و سرافراز و شاد و زنده
 است. من به خاطر تو زندگی می‌کنم. تو زندگی را برای من زیبا و
 دوست داشتنی می‌سازد ...

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود
 رخ تو در نظر من چنین خوش آراست
 ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
 فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

من برای تو زندگی می‌کنم و عشق وصل تو، راه را بر او آسان و
 جهان را به دیده اش زیبا و شاد و خوشایند می‌سازد. دیگر نمی‌تواند
 آرام بگیرد. نمی‌تواند به جهان هستی بی‌التفات باشد. نمی‌تواند
 هستی را خوارمایه انکار کند. نمی‌تواند تنها به مرگ بیندیشد. در
 درونش جهان دیگری پدیدار گشته است که می‌جوشد و می‌خروشد و

با خود می‌گوید:

در اندورن من خسته دل ندانم کیست
 که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
 یعنی عشق، در او شور و شوق و جنبش پدید آورده است. معرفت،
 چشم دل او را باز کرده است و راه رسیدن به تو — به کمال انسانی
 خود را — به او نموده است. دریافته است که برای انسان کامل
 شدن و رسیدن به تو، یعنی یکپارچه شدن، باید تلاش کند و در خدمت
 تو باشد و هواهای فردی را فدای خدمت به جمع کند. جهان و
 زیباییهای آن را ببیند و بستاید و در همین جهان زیبا و پر نعمت،
 کمال و رسایی پیدا کند و همه زیباییها و خوبیها و آرامشها و کام
 و نام را در انسان ببیند و بداند که همه چیز را در تو می‌تواند
 جستجو کند و دریابد. در این مقام است که در کارگاه دیده و خیال
 و اندیشه، جز نقش تو و جهان تو صورتی و نگاره‌ای نقش نمی‌بندد و
 از سروری و خواجهگی و سلطنت خیالی و موهوم پس از مرگ، می‌گذرد
 و کمر خدمت به تو را می‌بندد، تا خود، تو شود و نشان و اثری زیبا
 بر نشانه‌ها و اثرهای زیبای پیشین و پیش از خود بیفزاید و جهان
 معرفت و فرهنگ را به قدر توان خود بارورتر و شادابتر گرداند.

خیال نقش تو بر کارگاه دیده کشیدم
 به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
 امید خواجه‌گی بود بندگی تو جستم
 هوای سلطنت بود خدمت تو گزیدم
 اگرچه در طلبت هم عنان باد شمالم
 به گرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
 ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم
 ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
 ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم...
 به خاک پای تو سوکند و آب دیدهٔ حافظ
 که بی‌رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

گفتیم که در ازل، آفریدکار، جهان هستی را آفرید، انسان را
 آفرید و هنجار آفرینش، خودکارفرما و کارگر در جهان هستی شد.
 عشق پیدا آمد و انسان خود، آفریننده و اندیشمند و هنرمند گردید
 و تو، جلوه‌گاه و جانشین او شد. او خود را در تو نشان داد که
 عشق، انسان را شایستهٔ تجلّی حسن او گردانید. این غزل حافظ را
 باید چنین خواند:

در ازل پرتو حسنش ز تجلّی دم زد
 عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
 جلوه‌ای کرد رخش دید، ملک عشق نداشت
 عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
 عقل می‌خواست کزان شعله چراغ افروزد
 برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
 مدعی خواست که آید به تماشاگاه راز
 دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
 دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
 دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه ز نخدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
حافظ آن روز طرینامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

عشق در راه وصل، هر دشواری را آسان و هر ناهمواری را هموار
و هر ناخوشی را خوش می‌سازد و من را آن چنان شیدای تو می‌کند
که هر دو عالم در نظر من ناچیز می‌گردد. آنچه برای من جالب و جاذب
و دل‌انگیز است. وصل تو و رسیدن به تو و شادی و جاودانگی و کمال
و رسایی انسان است. که گفتیم انسان در وحدت و یکپارچگی و داشتن
خاطر مجموع، کامل می‌شود. چون انسان، موجودی کمال‌گرا
است، پیوسته در کشت و کوشش است - و باید باشد - و چون در
راه کمال‌کام نهاد، هنر در او پدید می‌آید و هنر، خلاء میان فیزیک
و متافیزیک را برایش پر می‌کند و او را از احساس پوچی و بیهودگی
می‌رهاند. دیگر نمی‌گوید:

"چون پس خشت لحد خواهی فتساده
خشت بر خشتی چرا خواهی نهاد."

هنر شورآفرین و برانگیزاننده و هموارساز راه است. هر پرده
موسیقی، هر بیت شعر، هر پرده نقاشی و هر تندیس زیبا... خود
انگیزه پویش و کوشش و تلاش بیشتر است. احساس پوچی کردن،
یعنی به جهان انسانی پشت پازدن و جهان انسانی، جز کنجینه
اثرها و نشانه‌های زیبای انسان چیز دیگری نیست. زبان رسانیدن
به این کنجینه، یعنی آزرده تو و آزرده، گناه است.

هنر، من را از لغزش گناه باز می‌دارد و من را به کوشش و تلاش
وامی‌دارد ۰۰۰ پویندهٔ راه به فرّ هنر و خود، بر وسوسهٔ دکاندار و
واسطهٔ تزهد و تعبد، چیره می‌شود و با هنرمند آشنا می‌گردد و به
او می‌گوید:

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با آن رطل کران توان زد
بر آستان جانان کمر سر توان نهادن
کلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقّه نگنجد اسرار عشق و مستی
جام می‌مغانه هم با مغان توان زد
درویش را نباشد برگد سرای سلطان
ماییم و کهنه دل‌قی کاتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد
و به تو خطاب می‌کند:

کمر دولت وصال خواهد دری کشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
کمر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
و نتیجه می‌گیرد که:

عشق و شهاب و رندی، مجموعهٔ مرادست
چون جمع شد معانی کوی بیان توان زد

و خود را به جای واعظ اهل شید و ریا می‌گذارد و به‌کنایه می‌گوید:

حافظ به حق قرآن کز شید و رزق باز آ
باشد که کوی عیشی در این جهان توان زد

که گفتیم انسان همه چیزش در همین جهان محسوس، مفهوم و معنی دارد. در همین جهان آغاز می شود و در همین جهان به پایان می رسد. جاودانگیش در اثرها و نشانه های بجا مانده از اوست - که در همین جهان است - و باید که کوی عیش، در همین جهان بزند.

واسطه و دلال ریاکار، انسان را از یار و از این جهان، بیزار و بیکانه می کند و او را به امید بهشتی موهوم، از بهشت راستین دور می دارد. انسان خردمند، از واسطه و دلال، دوری می جوید و نقد را به نسیه نمی فروشد و میر مغان را، که پرورشگاه روح و جان اوست، رها نمی سازد:

من که امروزم بهشت نقد حاصل می شود
وعده فردای زاهد را چرا باور کنم

گفتیم انسان خردمند به راهنمایی خرد، راه درست خود را برمیگزیند و تشخیص می دهد:

کنون که می دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرحبخش و یار حور سرشت
چمن حکایت اردیبهشت می گوید
نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

انسان خردمند همان گونه که قدر وقت را می داند، میزان و قدر و مقدّر و توان و قسمت خود را هم می داند و می شناسد. و به قسمت

ازلی خرسند است. همه موانع معرفت را ازپیش پا برمی‌دارد و دیدار یار و صحبت دوست را برمی‌گزیند. به همان اندازه که در گزینش راه و روش زندگی مختار است، پس از آنکه معرفت یافت و خرد در وجودش استوار گردید و بار امانت را پذیرفت، در رسانیدن این بار به منزل، مجبور است. آزمندی و زیادت طلبیهای اهریمنی نمی‌تواند و نمی‌باید سب راه او بشود. که او به آنچه قسمت ازلی است خرسند است.

در این بازار اگر سودیست بادریش خرسند است
خدایا مُنعم کردن به درویشی و خرسندی
پس بنابراین:

کلعذاری ز کلستان جهان ما را بس
زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس
من و هم صحبتی اهل ریا، دورم باد
از کرانان جهان، رطل گران، ما را بس
قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و کدا دیرمغان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش، خدا را به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
حافظ از مشرب قسمت کله بی‌انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

از کوشه دیگری به جهان انسانی نگاه کنیم: گفتیم انسان،

برای اینکه به گونه خودرو نماند، باید از فیض آموزش و پرورش برخوردار گردد. با برخورداری از این فیض، خرد در او می‌بالد و پربار می‌شود. فروغ خرد، راه را بر او آشکارا می‌کند و او به آسانی می‌تواند کام در راه بگذارد و به سوی آماج رود و به آماج خود برسد همان اندازه که انسان در زندگی خود و جهان شخصی خویش مختار و آزاد است، به همان اندازه یا بیشتر، در دایره گردش ایام و هنجار آفرینش و نظام کلی طبیعت، مجبور و گرفتار است. زیرا اگر بنا باشد که يك عنصر از عناصر نظام آفرینش، ازداد آفرینش و عدل جهان هستی و تعادل طبیعت سرپیچی کند و خودمختار شود، لازمه‌اش به هم ریختن هنجار آفرینش می‌شود که آن نه ممکن است و نه بایسته. که گفتیم: هنجار آفرینش خود قانونی و نظمی ویژه خود دارد.

این اجبار و الزام هرگز تباین و منافاتی با آن اختیار و آزادی ندارد که آن بایسته است، اگر از این ناکزیریم.

او در تو بلورینه می‌شود و چون سرانجام، همه او می‌شوند، از پیوستن به تو و وصل تو کزیری نیست که اگر انسان کمال نیابد و یکپارچه نشود و مجموع نکردد، فانی و کمنام و بی‌ارج می‌میرد که انسان نیست - زیرا انسان زیبایی محض می‌شود و جلوه رویش، فروغ بخش جهان مردمی است.

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
صوفی از خنده می در طمع خام افتاد
حسن روی تو به يك جلوه که در آینه کرد
این همه نقش در آینه اوهام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود
 يك فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
 غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
 از کجا سر غمش در دهن عام افتاد
 آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
 کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
 من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم
 اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد
 چه کند کز پی دوران نرود چون پرکار
 هر که در دایره گردش ایام افتاد
 هر دمش با من دلسوخته لطفی دکرست
 این کدا بین که شایسته انعام افتاد
 در خم زلف تو آویخت دل از چاه ز نسخ
 آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
 عارفان جمله حریفند و نظرباز ولی
 زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

باید بدانیم که هیچ امری از امور جهان هستی، مطلق نیست. تمام امور نسبی و اعتباری هستند. انسان نسبت به راز هستی و هنجار آفرینش و به اعتبار موجودیت محسوس و مادیش، و جزئی بودنش، و قرار داشتنش در دایره گردش ایام و نسبت به زروان اکران محدود و مجبور و ناگزیر است. و اما نسبت به جهان محسوس و محدود خود و نسبت به برخورداری از زمان کرانمند و به اعتبار معرفت و خرد خویش، در گزینش راه و حرکت به سوی آماج و گذران

هستی محدود خود، مختار و آزاد است. پس تسلیم در برابر قسمت
ازلی و خرسند بودن به مشرب قسمت و پذیرش سرنوشت و مقدر،
و پویندن راه محتوم و ناکزیر... به معنی و مفهوم تضاد و تخالف
کلی نیست. که در جهان محدود و کرانمند ما پیروی از خرد جزئی
می‌کنیم و در جهان بیکران و هنجار آفرینش، از خرد کلی فرمان
می‌گیریم.

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم
که من دلشده این ره نه به خود می‌پویم
در برآینه، طوطی مفتهم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم
من اگر خارم اگر کل چمن آرایی هست
که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم
دوستان عیب من بی‌دل حیران مکنید
کوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم
کرچه با دلق ملمع می‌کلکون عیب است
مکنم عیب کزو رنگ‌ریا می‌شویم
کریه و خنده عشاق ز جایی دگرست
می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم
(واعظم) حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
کو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

برمی‌کردیم به آزادی و اختیار. که من با برخوردار از فیض
آموزش و پرورش، خرد در وجودش می‌بالد و گسترش پیدا می‌کند.
انسان خردمند، درمی‌یابد که برای پیوستن و قرار گرفتن در هنجار

آفرینش باید در جهان محسوس خود مؤثر و کارگر باشد. اثر و کارگریش، در خدمت به تو و یکپارچگی است که در این صورت می‌تواند اثر و نشانه‌ای از خود پدید آورد و جهان محسوس و محدود خود را، آباد و شاد و کنجینه آثار و نشانه‌های سودمند و مستدام کند.

من در راه وصل تو و شادی و جاودانگی و خوشی انسان، از همه چیز می‌گذرد. دولت، سعادت، شادی و سلطنت من در وصل تو است. وصل تو (یکپارچگی و کمال) خود، سراسر شادی است. اندوه، دشمن و کشنده زندگی و باروری و کمال است:

کی شعر تر انکیزد خاطر که حزین باشد
يك نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو کر یابم انگشتی زنه‌ار
صد ملك سلیمانم در زیر نکیسن باشد
و به خود دل و جرأت می‌دهد که:
غمناك نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد
هر کو نکند فهمی زین كلك خیال انکیز
نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل، هریک به کسی دادند
در دایره قسمت، اوضاع چنین باشد
آن نیست که حافظ را، رندی بشد از خاطر
این سابقه پیشین، تا روز پسین باشد

تلاش من همیشگی است. درنگ یعنی غافل از تو بودن و غفلت از تو، مرگ است. عشق، نیرو و کششی است که عاشق را به معشوق پیوند می‌دهد. معشوق هم آموزگار است و هم برانگیزاننده. و خوب می‌داند چگونه عاشق را پیوسته در جنبش و کشش و کوشش نگاه دارد. زیرا:

تا که از جانب معشوق نباشد کشی
کوشش عاشق دلخسته به جایی نرسد

به دو گفتگوی عاشق و معشوق (من و تو) توجه کنید:

گفتم کیم دهان و لب‌ت کامران کنند
گفتا به چشم، هرچه تو کویی چنان کنند
گفتم به نقطه دهن‌ت خود که برسد راه
گفت این حکایتی‌ست که با نکته‌دان کنند
گفتم خراج مصر طلب می‌کند لب‌ت
گفتا در این معامله کمتر زیان کنند
گفتم منم پرست مشو با صمد نشین
گفتا به کوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتم شراب و چنگنه آیین مذهب است
گفت این عمل به مذهب پیرمغان کنند
گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند
گفتم ز لعل‌نوش لبان پیر را چه سود
گفتا به بوسه شکرینش جوان کنند

معشوق، آن چنان عاشق را آموزش می‌دهد که از تو بسه او
 نپردازد و از میکده (این جهان) به مسجد (آن جهان) کرفتار
 نکردد و از پیرمغان، به سوی زاهد، منحرف نشود و لذت سیر و تکامل
 را از مذاق جان خود دور نسازد. گاهی برای آزمایشش، با او به سختی
 روبه‌رو می‌شود. اما همین که عاشق را کم طاقت و زودرنج یافت، با
 او لجوجانه رفتار نمی‌کند و تمام عواطف و احساسهای عالی انسانی
 او را برای سیرِ راهِ کمال، برمی‌انگیزاند.
 من با تسلیم و رضا پرشش می‌کنم. و از تو راه چاره می‌جوید و
 تو در آغاز، به سختی پاسخش را می‌دهد:

گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سر آید
 گفتم که ماه من شو، گفتا اکر بر آید
 گفتم ز مهرورزان، رسم وفا بیاموز
 گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید
 گفتم که بوی زلفت، کمراه عالمم کرد
 گفتا اکر بدانی، هم اوت رهبر آید
 گفتم که نوش لعلت، ما را به آرزو کشت
 گفتا تو بندگی کن، کاو بنده پرور آید

معشوق در عاشق احساس دلتنگی می‌کند و نشانه‌های زدگی و
 رنجش در او می‌بیند. زبان می‌گرداند و از راه معرفت به او
 می‌فهماند که راه کمال تو، در این مهرورری و رنجبری است. عشق -
 راه پنهانی دل تو را می‌داند. نیروی عشق. خیال مرا همراه خود
 از بیراهه نیز می‌تواند در دل تو جای دهد. تو از عشق ناکزیری.

نمی‌توانی و نباید از راه وصل یار، روی بگردانی:
 همین که من با پرخاش، می‌خواهد از پاسخ تند و تنیدی گفتار
 تو سربیزی کند، تو، او را خردمندانه و عارفانه آرام می‌کند و به
 راه می‌آورد. گفتگو، گونه دیگری به خود می‌گیرد:

گفتم که بر خیالت، راه نظر بیندم
 گفتا که شب روست او، از راه دیگر آید
 گفتم خوشا هوایی، کز باغ خلد خیزد
 گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

من درمی‌یابد که بی‌جهت تنیدی کرده است. شرط او از ازل
 فداکاری برای تو بوده است و عشق، تمام هستی او را دربر گرفته
 است. اگر عشق از او دور شود نابود می‌شود. پس هستی و کمال و
 رسایش، در رسیدن به معشوق و پیوستن به تو است. باید دل معشوق
 را به دست آورد و به کام او شد. به ناچار از سرکشی دست می‌کشد
 و ملایم و رام می‌گردد و پرسش و پاسخ به این صورت درمی‌آید:

گفتم دل رحیمت، کی عزم صلح دارد؟
 گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید
 گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد؟
 گفتا خموش حافظ. کاین غصه هم سرآید

تندیها به نرمی و لطف و مهر، مبدل می‌کردند و بیگانگیها، از
 میان برمی‌خیزند و وحدت و یکپارچگی و تفاهم کامل پدیدار می‌گردد.

این، چاره جویی می‌کند و آن، راه چاره می‌نمایاند.
 زیرا معرفت و عشق درکارند و چون در نظام فکری انسان
 راه جو و کمال‌گرا، بهمن بر اهریمن چیره است، تفاهم پیدا می‌شود
 و ناهمواریها، هموار می‌گردند. نه فرمان‌تو از روی استبداد است و
 نه پذیرش من از روی بندگی و تقلید. که هردو از روی معرفت و
 آگاهی است و هر کاری که از روی معرفت و آگاهی و خرد انجام
 گیرد، پسندیده است.

در سراسر غزلهای ناب و سره و پخته و سکالیدهٔ حافظ، پیوند
 جان من و تو استوار است. من همیشه به یاد تو و برای تو زندگی
 می‌کند و هستی خود را در کرو آن گذاشته است. انسان به انسان
 سرافراز است و عشق پای انداز و رابط و پیوندکار آنان است.
 این غزل خوب حافظ را با ژرفی تمام بخوانید (که آیین نامهٔ
 آیین مهر در آن خلاصه شده است).

یادباد آنکه نهانت نظری با ما بود
 رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بسود
 یادباد آنکه چو چشمت به عتابم می‌گشت
 معجز عیسویت در لب شکرخا بسود
 یادباد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت
 وین دل سوخته پروانهٔ بی‌پروا بسود
 یادباد آنکه صبحی زده در مجلس انس
 جز من و یار نبودیم و خدا با ما بسود
 یادباد آنکه در آن بزمکه خلق و ادب
 آنکه او خندهٔ مستانه زدی صہبا بسود

یادباد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
 در میان من و لعل تو حکایتها بود
 یادباد آنکه مه من چو کمر بریستی
 در رکابش مه نو پیک جهان پیمای بود
 یادباد آنکه خرابات نشین بودم و مست
 آنچه در مسجد امروز کم است آنجا بود
 یادباد آنکه به اصلاح شما می شد راست
 نظم هر کوهر ناسفته که حافظ را بود

همین خاطره ها و یادهای رهایی بخش و راهنماست که من را زنده
 و پایدار نگاه می دارد تا جهان را شاد و آباد و خرم و خوش و پر نعمت

سازد که سیرش را به سوی تو (یعنی معشوق و یا کمال انسانی)،
 آسان و هموار و به کام سازد. من هیچگاه نباید تو را فراموش کند
 که روشنی دل و دیده عاشق به معشوق است.

یادباد آنکه سرکوی توام منزل بود
 دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
 راست چو سوسن و گل از اثر صحبت پاک
 بر زبان بود مرا آنچه تو را در دل بود
 دل چو از پیر خرد نقل معانی می کرد
 عشق می گفت به شرح آنچه برا و مشکل بود

انسان با معرفت و خردمند و آگاه، برای انسانهای راه جوی و

تلاشگر، حق را جلوه می‌دهد و راه را به او می‌نمایاند. او را در ورطهٔ اوهام و خیال نمی‌افکند. برای انسان، شادی و خرمی و فراخی زندگی می‌خواهد و جهان را در دیدهٔ او خوش و پدram و دوست-داشتنی جلوه می‌دهد. او را نمی‌ترساند و او را از زندگی و هستی خود ناامید نمی‌کرداند. و "راز حق را بر ورق شعبده ملحق نمی‌کند"، که انسان در آزادی و فراغ بال و جمعیت خاطر و فراخی زندگی، می‌تواند اوج بگیرد و کمال می‌یابد:

ما نکوییم بد و میل به ناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سرّ حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
کر بدی گفت حسودی و حریفی رنجید
کو تو خوش باش که ما کوش به احمق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهسروان
فکر اسب سیه و زین مغرّق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه به حرمت نوشد
التفاتش به می صاف مَرَوَق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
حافظ از خصم خطا گفت نکیریم بر او
ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

که انسان خردمند همواره کره‌کشایی و راهنمایی می‌کند و هرگز
پویندگان راه هستی را در کمراهی و ابهام و سرگردانی و ترس و
عذاب نمی‌افکند و کسی را کناهکار نمی‌خواند و سفارش می‌کنند:

چو غنچه کرچه فروبستگی‌ست کار جهان
تو همچو باد بهاری کره‌کشا می‌باش
و با آزادی و شکولی تمام می‌گویند:

صوفی کلی بچین و مرقع به خار بخش
وین زهد خشک را به می خوشکوار بخش
زهد کران، که شاهد و ساقی نمی‌خرند
در حلقه چمن به نسیم بهار بخش
ای آنکه ره به مشرب مقصود برده‌ای
زین بحر قطره‌ای به من خاکسار بخش
شکرانه را که چشم تو روی بتان بدید
ما را به عفو و لطف خداوندکار بخش

اگر باید جهان انسانی را معتبر و باارزش بدانیم باید به کمال
و رسانی انسان، توجه داشته باشیم. آنچه انسان را از اعتبار
می‌اندازد گناه است و گناه در واژه آزار خلاصه می‌شود. باید انسان
را نیازاریم و رسم شکنجه و آزار را از روی زمین براندازیم و به درستی
و رسانی انسان بپندیشیم. آزار و شکنجه، انسان را می‌شکند، روح
انسان را ناتوان و لرزان و سست می‌کند. هستی‌اش را آسیب‌پذیر
می‌سازد. نه تنها انسان را از رسانی و کمال‌گرایی باز می‌دارد که او

را به پستی و حقارت می‌کشاند. باید نشان‌گناه، یعنی آزار و شکنجه را، از میان برداشت، تا انسان با خاطر آسوده، تلاش کند و آفریدگار هنر و سعادت گردد. و باید یاد ما یاد انسان باشد. نباید تو را از راه بدآموزی و به نام کجروی از راه او، آزرده سازیم و نباید انسان را با او، از راه دلالان و واسطکان و باحجاب و پرده‌های تو در تو، ارتباط دهیم. که در این صورت، من و تو از هم جدا می‌مانند. یعنی انسان، پریشان و پوچ می‌گردد و انسان‌پریشان، آسیب‌پذیر و سرگردان می‌شود. انسان سرگردان، بیمار است. بیمار، به دنبال دارو و درمان می‌رود و سر و کارش با طبیبان مدعی و با دلالان و واسطکان می‌افتد. واسطکان، او را وارونه و باژگونه و دشمن‌وار و دژخیم به انسان نشان می‌دهند. که او دیگر پروردگار دادار نیست که سلطان غیور مستبدي است که هرچه می‌خواهد می‌کند و هرکس را که دلش می‌خواهد عزیز یا خوار می‌کند و هرکس و چیزی را که هوس کرد فاسد و تباه و نابود می‌سازد. مدعیان و دلالان و واسطکان، نه تنها او را باژگونه جلوه می‌دهند که موجودیتی است عنید و مکار و شدیدالبأس - خود را نماینده و حاجب و دربان او معرفی می‌کنند و توده‌های مردم را از شناخت و معرفت او باز می‌دارند و از راه تحمیق و تخدیر، خود را بر آنان تحمیل می‌کنند و به آنان به زور می‌قبولانند که بیمارند و دارو و درمانشان به دست آن حاجبان و دربانان است و به آنان می‌پذیرانند که کورند و نابینا و کناهاکارند، عما و دستکششان و شفیع و یاورشان این واسطکان و طبیبان مدعی هستند. این دلالان مدعی گاه تا آنجا

کستاخ می‌شوند که می‌گویند:

ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم
صد درد را به کوشهٔ چشمی دوا کنیم

حافظ به عنوان من به تو پیوسته. یعنی انسان با معرفت و
خردمند و آگاه. بی‌آنکه جنجال راه بیندازد و ستیز آغاز کند.
رندانه - به‌ویژه برای بیداری من در راه - می‌گوید:

آن‌ان که خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که کوشهٔ چشمی به ما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانهٔ غییم دوا کنند
معشوق چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد
هر کس حکایتی به تصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست
آن به که کار خود به عنایت رها کنند
بی‌معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود
تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند
می‌خور که مد کناه ز اغیار در حجاب
بهرتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند
پیراهنی که آید از ویوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور
 اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
 پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان
 خیر نهان برای رضای خدا کنند

خیر نهان و جمعیت خاطر و فراغ و فراخی زندگی را. برای انسان خواستن، نشانهٔ معرفت و خردمندی و انسان بودن است. انسان آگاه، هیچگاه به خاطر کام و نام خود، سبب کمراهی و آزار و ترس و دلهرهٔ دیگران نمی‌شود. زیرا آفریدگار پروردگار دادار مهربان است و مهرش بی‌میانجی. همه‌گیر است و انسان اگر می‌خواهد وجودش جلوه‌گاه حسن او باشد باید مهربان و خویشکار باشد. هر انسانی که برای تو نکوشد و خود را به تو پیوند ندهد، نمی‌تواند او را در خود ببیند و او را جدا از من و تو، امری موهوم و کمراه‌کننده است و زیان انسان در این است که: با واسطه و دلال، به او خودکامه و مستبد، وابسته شود و از خود سلب اختیار کند. چون در این صورت، در وجود خود هنر و خرد را به بند می‌کشد و ناتوان می‌شود. انسان ناتوان، جز تسلیم و رضای محض و مطلق در برابر واسطه و دلال، چاره‌ای ندارد. چون نمی‌تواند خویشتنش با او مهربان پروردگار دادار، پیوند یابد. گرفتار واسطه می‌گردد. واسطه، پیوندهٔ سرگردان را به هر سویی که می‌خواهد می‌کشاند. چون اختیار از کف داده است - در صورتی که انسان خردمند با معرفت، می‌کوشد که با خویشتن خویش، به هنجار آفرینش و نظام هستی و آفریدگار، پیوند داشته باشد، این است که، رشته‌های دست و پاگیر واسطه را می‌کسند و زنجیر تعبّد و تقلید را از دست و پای بر می‌گیرند و در دیوار

معبد. رخنه پدید می‌آورد و خود را به زیر سقف بلند ساده بسیار
نقش می‌کشاند. تا همدوش مهر و ماه آزادی یابد و فریاد زند:

من نخواهم فیض حق با واسطه
که هلاك خلق شد این رابطه

(این بیت از مثنوی مولوی در میان صدها بیت کمراه سازی که انسان
را به بندگی و تعبد و توغل و توسل تشویق می‌کند چون روزه‌ای است
که بر دیوار زندان، به سوی فروغ و روشنایی گشوده می‌شود)
زیرا انسان عارف. چون مردم عامی. افسار بر سر خود نمی‌پذیرد.
تا آن افسار را کسی دیگر - که ای بسا از خودش پایینتر است -
به دست بگیرد و به هرسو بکشانند - که بیشتر به سوی کمراهی
کشانیده می‌شود - وحشت و دلهره و هول و بیم و دوزخ ساخته ذهن
واسطه را. به بازی می‌گیرد و به می. هول روز رستاخیز را از دل
می‌زداید و با یاد خال کنج لب یار، خاک خود را عبیر آکین می‌کند.

دلم ربوده لولی وشی ست شورانکیز
دروغ وعده و ناسازکار و رنگد آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرو بیان باد
هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
خیال خال تو با خود به خاک خواهم برد
که تا ز خال تو خاکم شود عبیر آمیز
فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
بیار جام و کلابی به خاک آدم ریز

پیساله بر کفتم بند تا سحرکه حشر
 به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز
 میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
 تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

و سرانجام حافظ، کوس رسوایی زاهد را بر بام می‌کوبد و بر
 قداست آن دفتر بی‌معنی - که ابزار اسارت و حقارت و کمراهی
 انسانها دردست زاهد و واعظ است - خط بطلان می‌کشد و می‌گوید:

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
 وین دفتر بی‌معنی غرق می‌ناب اولی
 چون عمر تبه کردم چندان که نکه کردم
 در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
 چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
 هم سینه پراز آتش هم دیده پرآب اولی
 من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت
 این قصه اگر کویم با چنگد و ربساب اولی

انسان، چون کیمیای خرد را به چنگ آورده است و معرفت پیدا
 کرده، از خود و تو دور نمی‌شود و به او ساختۀ واسطه و دلال،
 دل نمی‌بندد و اصلاً از واسطه، رخ برمی‌تابد، که تو را جلوگاه
 حسن او شناخته است.

در توان بخشی عیسی نزنم دم هرگز
 زان که در روح فزایی چو لب ت ماهر نیست

چرا تو به وسیله و با واسطه عیسی به او پیوند و فیض حق را دریابد؟ - که روشن نیست که دریابد - انسان عارف عاشق و آشنای با راز هستی. می اندیشد. در نتیجه اندیشیدن، از خود می پرسد چرا؟ این پرسش، مغز او را به جنبش و تکاپو وامی دارد. مغز پرکار کوشا، به سراسر اندامها، فرمان می دهد تا بند تقلید و تعبد را بکسلانند که:

خلق را تقلیدشان بر باد داد

ای دوصد لعنت برین تقلید باد ۰۰۰
زان که تقلید آفت هر نیکوئیست

که بود تقلید اگر کوه قویست
نوحه کر باشد مقلد در حدیث

جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه کر گوید حدیث سوزناک

لیک کو سوز دل و دامن چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست

کان چو داود است و این دیگر صداست
منبع گفتار آن سوزی بسود

وین مقلد کهنه آسوزی بود
این گونه سخن از زبان مولانا، پشتوانه گفتار حافظ است که
انسان را آزاد، اندیشمند، آگاه و استوار به خود می خواهد. که
انسان عارف و عاشق و آشنا با راز هستی، می داند و با خود می گوید:

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد

آنچه خود داشت ز بیکانه تمنای کرد



کوهری را که به بر داشت صدف در همه عمر
 طلب از کمشدکان لب دریا می‌کرد
 بی‌دلی در همه احوال خدا با او بود
 او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد
 مشکل خویش بر پیر مغان بر دم دوش
 کساو به تأیید نظر حل معما می‌کرد
 دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست
 و ندران آینه صدگونه تماشا می‌کرد
 کفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم؟
 گفت آن روز که این کنبد مینا می‌کرد

کمال انسان به انسان است و زیبایی در کمال انسانی او است .
 زیبایی . نماد آفریدگار و هنجار آفرینش و هستی است . زیبایی در
 انسان پدیدار می‌شود . طبیعت نیز به انسان زیبا و زینده است .
 (البته در دایره جهان انسانی) و آن لحظه‌ای که من از تو غافل
 شد ، پژمرده . بی‌برکد و بار ، و پریشان و ناامید و مردنی می‌شود
 و گرفتار پرده‌داران می‌گردد . **وهم و گمان** جانشین خرد و بینش
 می‌شوند . پس به فرمان خرد و بینش بخشیده از نخست . من هرگز از
 تو غافل نمی‌شود و در هر حال به یاد تو و در جستجوی تو است :

دوش در حلقه ما قصه کیسوی تو بود
 تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
 دل که از ناولک مژگان تو در خون می‌گشت
 باز مشتاق کمانخانه اسروی تو بود

هم عفالله ز صبا کز تو پیامی آورد
 ورنه در کس نرسیدیم که ازکوی تو بود
 عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
 فتنه‌انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
 من سرکشته هم از اهل سلامت بودم
 دام را هم شکن طره هندوی تو بود
 بکشا بند قبا تا بکشاید دل من
 که کشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
 به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
 کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود
 یا :

جمالت آفتاب هر نظر باد
 ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
 همای زلف شاهین شهسرت را
 دل شاهان عالم زیر پر باد...
 چو لعل شکرینت بوسه بخشد
 مذاق جان من زو پرشکر باد
 مرا از تست هر دم تازه عشقی
 تو را هر ساعتی حسی دگر باد
 به جان مشتاق روی تست حافظ
 تو را بر حال مشتاقان نظر باد

زیرا بهترین و آرامش‌بخش‌ترین پناهگاه من، آستانه تو
 است که تا ننکد کناه را از دامن انسان بزداید. رسم آزار را از میان

برمی‌دارد، و بر خارستان تفتیش عقاید و اختناق آتش می‌زند.

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
 سر مرا به جز این دُر، حواله کاهی نیست
 چنین که از همه سو، دام راه می‌بینم
 به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست
 چرا ز کوی خرابات روی برتابم
 کزین بهم به جهان هیچ رسم و راهی نیست
 مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
 که در طریقت ما غیر ازین کنای نیست
 یا :

دلش به ناله میازار، ختم کن حافظ
 که رستگاری جاوید در کم آزار است

من و تو به هم می‌پیوند و او در این موجودیت متحد و یکپارچه
 متجلی می‌شود و جهان انسانی، جهان هنر و معرفت می‌گردد.
 اینجاست که من به تو پیوسته، شاد و پدram و به کام، به انسان
 بودن خود می‌بالد که متحد شده و به کمال و رسانی (خورداد)
 رسیده است. با توجه به آنچه گفته شد، این غزل حافظ حال و هوای
 دیگری پیدا می‌کند.

حسن به اتفاق ملاحات جهان گرفت
 آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت
 افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
 شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینه من است
 خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
 آسوده بر کنار چو پرکار می شدم
 دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
 خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان
 زین فتنه ها که دامن آخر زمان گرفت
 می خور که هر که آخر کار جهان بدید
 از غم سبک برآمد و رطل کران گرفت
 بر برگد کل به خون شقایق نوشته اند
 کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
 فرصت نکر، که فتنه چو در عالم اوفتاد
 حافظ به جام می زد و از غم کران گرفت
 یا :

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می چکد
 حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

که بر اثر این اتحاد عاشق و معشوق، یا اتحاد من و تو، جهان
 به زیر نکین انسان درمی آید و هنر، متجلی می شود و رسم آزار و
 شکنجه و اختناق و تفتیش عقاید از میان برمی خیزد و مهر، نقش -
 آفرین زندگی انسان می گردد و ترس و بیم و دلهره، از زندگی انسان
 رخت برمی بندد - که بهشت و دوزخ انسان، در همین جهان است -
 کرفه و گناه، دو انتخاب آدمی هستند. انسان با معرفت و هنرمند
 کرفه گر است و در پی گناه نمی گردد، عشق و زیبایی - در نبودن
 آزار - همه جهان هستی را پر می کنند.

در آغاز به داستان آفرینش اشاره‌ای رفت که: راز آفرینش، در نیاز انسان به پدیدار شدن و شوق آفریدگار به‌پدیدآوردن، گنج‌انیده شده است. من و تو (انسان) به او (آفریدگار هستی)، در آفرینش، نیازمندند و او به انسان مشتاق است. همین‌نیاز و اشتیاق، انگیزهٔ آفرینش جهان هستی می‌شود. این غزل پرمغز و سنگین و اندیشه‌زای خواجه را نیز خوب بخوانید.

پیش از اینست بیش ازین اندیشهٔ عاشق بود
مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود
یادباد آن صحبت شبها که با نوشین لبان
بحث سرّ عشق و ذکر حلقهٔ عاشق بود
حسن مهرویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین
عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود
پیش از آن کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما به او محتاج بودیم، او به ما مشتاق بود
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود...
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

بمطورکلی در فرهنگ عرفان ایرانی، خدا و آفریدگار و دادار،

در انسان متجلی می‌شود و انسان از خود به خود می‌رسد و چون چشم دل باز کند، همه چیز را در خود می‌یابد. اگر دل را به آتش عشق بکدازد، عشق را کیمیای جان می‌بیند و از مضیق جهات درمی‌گذرد و وسعت ملك لا مکان را مشاهده می‌کند. یعنی: همین که به تو پیوند یافت و به اصل خود رسید و روزگار وصل را دریافت همه چیز است. عشق است، عاشق است و معشوق است. آفریده است و آفریدگار.

منطق الطیر که کتابی است عرفانی (ولی آمیخته به افسانه‌هایی زشت و صوفیانه) شاهکاری است در بستر عرفان و کمتر کتابی به این عظمت و زیبایی در رسیدن انسان از خود به خود نکارش یافته است. تنها دشواری کار این است که: عطار (چون روح صوفیانه‌اش بر روح عرفانش می‌چربد) این دفتر دل‌انگیز و پرمغز و نغز را آن چنان با افسانه‌ها و داستانها و گفته‌های زشت و بی‌پایه و گمراه ساز، آلوده کرده است که خواننده راز آشفا یا باید با شکیبایی بسیار آن را کندزدایی کند یا به کنارش افکند... کوتاه شده **منطق الطیر** این است که:

مرغان برای رسیدن به مطلوب و مراد و نعاد اصلی و نهایی خود، - برای رسیدن به حق - به تلاش می‌ایستند. هدهد راهنمای آنان می‌شود. گروه بسیاری در همان آغاز سفر، بمبانه‌های کوناگون از راه باز می‌ایستند و ترك سفر می‌کنند. در میان راه و در هر خانی از هفت خان و یا در هر شهری از هفت شهر عشق نیز، گروهی یا سرمی‌پیچند یا یارایی ادامه راه را پیدا نمی‌کنند و باز می‌گردند یا می‌میرند. سرانجام پس از طی هفت وادی یا هفت خان، به کوه قاف که سرمنزل سیمرغ است می‌رسند. مزده می‌یابند که اینجا

باشگاه سیمرغ است و حق در اینجا بر آنان متجلی می‌شود. سی‌مرغ باقی‌مانده بر درخت کهن و پرشاخی که بر فراز چشمه‌ای صاف و زلال قد برافراشته می‌نشینند و چشم به راه دارند تا پرده برافتد و سیمرغ یا حق بر آنان آشکار شود. در همین هنگام به چشمه آب نظر می‌افکنند و عکس خود را در آب می‌بینند و درمی‌یابند که خود سی‌مرغند و سی‌مرغ بدین‌گونه به سیمرغ - که خود باشند - می‌رسند. مَن کمال‌کرای و راه‌جوی، همین که به تو پیوست و یکپارچه شد (انسان کامل) جلوه‌گاه و محل تجلی او می‌شود. یعنی سراسر، زیبایی، رسایی و کمال می‌کردد و نوای سروش به کوشش زمزمه می‌کند:

ای نسخه نامۀ الهی که تویی
ای آینه جمال شاهی که تویی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

ع - محمودی بختیاری

شهریور ماه ۱۳۶۶

کُنْزِیدِہ مایِ رزقِ فطنی

کرم از سر زش بدعیان اندیشیم
شوه هستی رندی زودار میشیم

صلاحکار کجا و منی خراب کجاست ؟
ببین تفاوتِ ره، کز کجاست تا به کجا !
چه نسبت است به رندی صلاح و تقوا را ؟
سَمَاع و عَظ کجا نغمهٔ رباب کجا !
ز روی دوست، دل دشمنان چه دریابد ؟
چراغِ مُرده کجا، شمعِ آفتاب کجا !
دلَم ز صومعه بگیرفت و خرقةٔ سالوس
کجاست دیرِ مغان و شرابِ ناب ؟ کجا ؟
بشد - که یادِ خوش باد روزگارِ وصال !
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا ؟

مبین به سیبِ زنخدان، که چاه درراه است
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا ؟
چو کُلِ بینش ما خاکِ آستانِ شماست
کجا رویم، بفرما، ازین جناب ؟ کجا ؟
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار، ای دل !
قرار چیست ؟ صبوری کدام ؟ خواب کجا ؟

ساقیا برخیز و در ده جام را
 خاک بر سر کن غم ایام را!
 کرچه بدنامی ست نزد عاقلان،
 ما نمی‌خواهیم ننکند نام را:
 ساغر می بر کف نه! تا ز سر
 برکشم این دلق آرزق فام را
 باده در ده! چند از این بادغرور؟
 خاک بر سر نفس بدفرجام را!
 دود آه سینه سوزان من
 سوخت این افسردگان خام را
 محرم راز دل شیدای خویش
 کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
 با دلارامی مرا خاطر خوش است
 کز دلم یکباره برد آرام را
 ننکرد دیگر به سرو اندر چمن
 هر که دید آن سرو سیم اندام را
 صبرکن حافظ به سختی روز و شب
 تا بیابی منتهای کلام را!

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
 چیست، یاران طریقت، بعد ازین تدبیر ما؟

ما مریدان رویِ سویی کعبه چون آریم؟ چون
 رویِ سوی خانهٔ خَمّار دارد پیر ما
 در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم
 کاینچنین رفته‌ست در روزِ آزل تقدیر ما

رویِ خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
 زین سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
 عقل اگر داند که دل در بندِ زلفت چون خوش است
 عاقلان دیوانه کردند از پیِ رنجیر ما!
 مرغِ دل را میدِ جمعیت به دام افتاده بود
 زلف بکشادی و باز از دست شد نخیر ما
 باد بر زلف تو آمد شد جهان بر ما سیاه
 نیست از سودای زلفت بیش از این توفیر ما
 یا دل سنکینت آیا هیچ در کیرد شبی
 آه آتشبار و سوزِ نالهٔ شبگیر ما؟

تیرِ آهِ ما ز کردون بگذرد حافظ، خموش!
 رحم کن بر جان خود، پرهیزکن از تیرِ ما!

ساقی، به نور باده برافروز جام ما!
 مطرب، بگو که کار جهان شد به کام ما
 هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق!
 ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

مستی به چشم دلبرِ دل‌بند ما خوش است
 ز آنرو سپرده‌اند به مستی زمام ما
 ما . در پیالۀ عکسِ رخ یار دیده‌ایم
 ای بی‌خبر ز لذتِ شربِ مدام ما !

ترسم که صرفه‌یی نبرد روزِ بازخواست
 نایِ حلالِ شیخ ز آبِ حرام ما !

چندان بود کرشمه و ناز سَهِی قَدان
 کآید به جلوهِ سروِ صنوبر خرام ما !
 بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو
 ای مرغ وصل، کی شوی آخر تو رام ما ؟

ای باد ! اگر به کلشنِ آحاب بگذری
 ز نهار، عرضه ده بر جانان پیام ما
 گو : " نام ما زیاد به عمدا چه می‌بری ؟
 خود آید آن، که یاد نیاری ز نام ما ! "

حافظ ! ز دیده دانه اشکی همی فشان
 باشد که مرغ وصل کند میلِ دام ما

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
 آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
 دلم از واسطۀ دوری دلبر بکداخت
 جانم از آتش هجر رخ جانانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
 همچو لاله جگر می می و پیمان به سوخت
 خرقه زهد مرا آب خرابات بیسرد
 خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت
 سوز دل بین که، ز بس آتش واشکم، دل شمع
 دوش بر من، ز سر مهر چو پروانه بسوخت
 آشنایی نه غریب است که دلسوز من است
 چون من از خویش برفتم دل بیکانه بسوخت!
 هر که زنجیر سر زلفِ کره‌گیر تو دید
 شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت
 ماجرا کم کن و باز آ، که مرا، مردم چشم
 خرقه از سر بدر آورد و به شکرانه بسوخت

ترك افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
 که نخفتیم شب و، شمع به افسانه بسوخت

ساقیا آمدن عید مبارک باد
 وان مواعید که کردی مرواد اریادت!
 برسان بندگی دختر زر، کو: "بهدر آ
 کسه دم همّت ما کرد ز بند ارادت
 چشم بد دور! کز آن تفرقه، خوش باز آورد
 طالع نامور و دولت مادرزاد
 شکر ابرد، که رتاراج خزان رخنه نیافت
 بوستان سمن و سرو و گل و ششمدات!

در شکفتم که درین مدت ایام فراق
 برکرفتی ز حریفان دل و دل می دادت
 شادی مجلسیان در قدم فرخ تُست
 جای غم باد هر آن دل که خواهد شادت!

حافظ! از دست مده صحبت این کشتی نوح
 ورنه، توفان حوادث ببرد بنیادت!

ای نسیم سحر! آرام که یار کجاست؟
 منزل آن مه عاشق کیش عیار کجاست؟
 عقل دیوانه شد. آن سلسله مشکین کو؟
 دل ز ما کوشه گرفت. ابروی دلداری کجاست؟
 باده و مطرب و کل جمله مهیاست. ولی
 عیش بی یار مهتا نبود. یار کجاست؟

شیرتار است و ره وادی ایمن در پیش.
 آتش طور کجا. موعده دیدار کجاست؟
 دلم از موعده و صحبت شیخ است ملول
 یار ترسایچه و خلوت خمّار کجاست؟

آن کی است اهل بشارت که اشارت داند
 نکته‌ها هست بسی. محرم اسرار کجاست!
 هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد:
 در خرابات میرسید که: هشیار کجاست!"

عاشق خسته. ز درد و غم هجران تو سوخت
 خود نپرسی تو، که آن عاشق غمخوار کجاست؟
 هر سرِ موی مرا با تو هزاران کار است
 ما کجائیم و ملا متکر بیکار کجاست!
 حافظ از بادِ خزان در چمن دهر، مرنج
 فکر معقول بفرما، کل بی‌خار کجاست؟

برو به کار خود ای واعظ، این چه فریاد است؟
 مرا فتاده دل از کف، تو را چه افتاد است؟
 به کام تا نرساند مرا لبش چون نی
 نصیحت همه عالم به کوش من باد است.
 اگرچه مستی عشقم خراب کرد. ولی
 اساس هستی من زین خراب آباد است.
 کدای کوی تو از هشت خُلد مستغنی است
 اسیر بند تو از هردو عالم آزاد است.
 دلا منال ز بیداد و جور یار، که یار
 تو را نصیب همین کرد و این ازو داد است.

میان او - که خدا آفریده است از هیچ -
 دقیقه‌ای است که هیچ آفریده نکشاد است.

برو فسانه مخوان و فسون مَدَم حافظ!
 کز این فسانه و افسون مرا بسی یاد است.

اگرچه باده فرحبخش و باد گلپیز است
 به بانگِ چنکد مخور می، که محتسب تیز است!
 مُراحِی نئی و حریفی کرت به چنکد افتد
 به عقل نوش، که ایام فتنه انگیز است!
 در آستینِ مَرَقَعِ پیاله پنهان کن
 که همچو چشمِ مراحی، زمانه خونریز است!
 به آب دیده بشوئیم خرقه‌ها از می،
 که موسمِ وَرَع و روزگارِ پرهیز است!

مجوی عیش خوش از دُور بازکون سپهر
 که صافِ این سَرِ خُم، جمله دُردی آمیز است.
 سپهر، بَر شده پرویزیست خونِ پا لای
 که ریزه‌اش سرِ کسری و تاجِ پرویز است
 عراق و فارس کرفتی به شعرِ خوش، حافظ
 بیا که نوبت بغداد و وقتِ تبریز است!

کل در بَر و می در کف و معشوقه به کام است
 سلطان جهانم به چنین روز غلام است!
 کوشم همه بر قولِ نی و نغمه چنکد است
 چشمم همه بر لعل لب و کردش جام است.
 کو شمع میارید در این جمع، که امشب
 در مجلس ما، ماهِ رخ دوست تمام است.
 در مجلس ما عطر میامیز، که جان را
 از حلقه کیسوی تو خوشبوی مشام است.

از ننگد چه کوئی؟ که مرا نام ز ننگد است!
 وز نام چه پرسی؟ که مرا ننگد ز نام است!
 میخواره و سرگشته و رنیدیم و نظرباز
 و آن کس که چومانیست در این دُور، کدام است؟
 با محتسبم عیب مگوئید، که او نیز
 همواره چو ما در طلب عیش مدام است.

در مذهب ما باده حلال است، ولیکن
 بی ترکس مخمور توای دوست، حرام است!
 تا کنج غمت در دل ویرانه مقیم است
 پیوسته مرا کنج خرابات مُقام است.

حافظ منشین بی می و معشوقه‌زمانی.
 کایام کُل و یاسمن و، عید صیام است.

منم که گوشه میخانه خانقاه من است
 دعای پیر مُغان وردِ صیحه‌گاه من است
 گرم ترانه چنگد مَبُوح نیست، چه باک!
 نوای من، به سحر، آه عذرخواه من است.

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست.
 جز این خیال ندارم، خدا گواه من است.
 ز پادشاه و کدا فارغم بحمدالله
 کدای خاک در دوست، پادشاه من است.

مرا کدای تو بودن ز سلطنت خوش‌تر
 که ظلّ جور و جفای تو، عزّ و جاه من است.
 کلاه دولت خسرو کجا به چشم آید؟
 که خاک کوی شما عزت کلاه من است!
 از آن زمان که بر این آستان نهادم روی
 فراز مسند خورشید تکیه‌گاه من است
 مکر به تیغ اجل خیمه برکنم، ورنه
 رمیدن از در دولت نه‌رسم و راه من است.

کناه اگرچه نبود اختیار ما، حافظ
 تو بر طریق ادب باش و، کو "کناه من است!"

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
 که به پیمانه‌کشی شهره‌ام از روز آلت :
 من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
 چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست!
 کمر کوه کم است از کمر مور این جا،
 ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست!
 می بده تا دهمت آگهی از سرّ قضا
 که به روی که شدم عاشق واز بوی که مست.
 جان فدای دهنش باد! که در باغ نظر
 چمن آرای جهان، خوش‌تر از این غنچه نیست.
 به جر آن ترکس مستانه - که چشمش مرساد!
 زیر این تارم فیروزه کسی خوش ننشست.

" حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت "

یعنی " از وصل تواس نیست به‌جز بادبهدست "

زلف آشفته و خُوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صُراحی در دست
نرکسش عربده جوی و لبش افسوس‌کنان
نیم شب، دوش، به بالین من آمد بنشست
سر فراکوش من آورد و به آواز حزین
گفت: " ای عاشق شوریده‌من خوابت هست؟ "

عاشقی را که چنین باده شکیسر دهند
کافرِ عشق بود گر نشود باده‌پرست!
برو ای زاهد و بر دُرُذکشان خرده مکیر
که ندادند جز این تحفه به ما، روز اَلَسْتُ ؟
آنچه کردند به پیمانۀ ما نوشیدیم،
اگر از خَمَرِ بهشت است، گراز باده‌مست .

خنده جام می و زلفِ کره‌کیَرِ نکار
ای بسا توبه که چون توبۀ حافظ بشکست!

به کوی میکده هر سالکی که ره دانست
در دگر زدن اندیشه تبه دانست .
بر آستانۀ میخانه هرکه یافت سَری
ز فیضِ جام می، اسرار خانقۀ دانست .

هر آن که رازِ دوعالم ز خطِ ساقی خواند
 رموزِ جامِ جَم از نقشِ خالِ ره دانست.
 خوش آن نظر، که لبِ جام و رویِ ساقی را
 هِلالِ یکشبه و ماهِ چارده دانست!
 وَرایِ طاعتِ دیوانگان ز ما مطلب
 که شیخِ مذهبِ ما، عاقلی کنه دانست.
 زمانه افسرِ رندی نداد، جز به کسی
 که سرفرازیِ عالم در این کَلّه دانست.

دلم ز نرکسِ ساقی امان نخواست به جان،
 چرا که شیوهٔ آن تُرکِ دِلِسیه دانست.
 ز جورِ کوکبِ طالع، سحرکهان، چشم
 چنان کریست که ناهید دید و مه دانست.

حدیثِ حافظ و . ساغر که می‌کشد پنهان،
 چه جای محتسب و شهنه؟ پادشه دانست!

خوش تر ز عیشِ صحبت و باغ و بهار چیست؟
 ساقی کجاست؟ کو سببِ انتظار چیست؟
 معنی آبِ زندگی و روضهٔ اِرم
 جز طرفِ جویبار و می خوشکوار چیست؟
 هر وقتِ خوش که دست دهد مغتنم شمار!-
 کس را وقوف نیست که انجام کار چیست.
 پیوندِ عمر، بسته به موئی ست - هوش دار!
 غمخوار خویش باش، غم روزگار چیست؟

راز درون پرده چه داند فلک؟ - خموش
 ای مدعی انزاع تو با پردهدار چیست؟
 مستور و مست، هردو چو از یک قبیله‌اند،
 ما دل به عشوه که دهیم؟ اختیار چیست؟
 سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار
 معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست؟

زاهد شراب‌کوش و حافظ پیاله خواست
 تا در میانه، خواسته کردگار چیست!

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
 در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست.
 درطریقت، هرچه پیش سالک آید خیراوست،
 برصراط مستقیم - ای دل - کسی کمرا نیست

صاحب دیوان ما کویی نمی‌داند حساب
 کاندرین طُغرا، نشانِ حِسْبَةِ اللَّهِ نیست.

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش؟
 زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست.

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
 خودفروشان را به کوی می فروشان راه نیست.
 بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است
 ورنه. لطفِ شیخ وزاهد. گاه هست و گاه نیست.

- هرکه خواهدکو بیا وهرچه خواهدکو بکوی،
 کبر و نازِ حاجِب و دربان دراین درگاه نیست •
 هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
 ورنه، تشریف تو، بر بالای کس کوتاه نیست •
- تاچه باری رخ نماید، بیدقی خواهیم راند •
 عرصه شطرنج رندان را مجالِ شاه نیست •
 این چه استغناست، یارب! واین چه نادرهست است
 کاین همه زخمِ نهان هست و خیالِ آه نیست؟
- حافظ ار بر صدر ننشیند، ز عالی مشربى است:
 عاشقِ دُرْدی کش، اندر بندِ مال وجاه نیست •

- بحری است بحرِ عشق، که هیچش کناره نیست
 و آن جا جز آن که جان بسپارند چاره نیست •
 هر دم که دل به عشق دهی خوش دمی بود
 در کار خیر، حاجت هیچ استخاره نیست •
 ما را ز منع عقل مترسان و می بسیار
 کانِ شَخنِه، در ولایت ما، هیچ، کاره نیست •
 فرصتِ شمرِ طریقه رندی، که این طریق
 چون راه کنج، بر همه کس، آشکاره نیست •

- رویش به چشم پاکِ توان دید - چون هلال -
 هر دیده، جای جلوه آن ماهپاره نیست •

ار چشم خود بپرس که، ما را که می‌کشد
جانا کناه طالع و جُرم ستاره نیست.
نگرفت در تو کَرِیهٔ حافظ به هیچ روی
حیرانِ آن دلم که کم از سنگِ خاره نیست!

ساقی بیار باده که ماهِ میام رفت.
در ده قدح! که موسم ناموس و نام رفت.
وقت عزیز رفت، بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور مُراحِی و جام رفت!
در تابِ توبه چند توان سوخت همچو عود؟
می ده که عمر بر سرِ سودای خام رفت!
بر بوی آن که جرعهٔ جامت به ما رسد،
در مصطبه، دعای تو هر صبح و شام رفت.
دل را — که مُرده بود — حیاتی ز نو رسید
تا بویی از نسیم میّش در مشام رفت؛
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصهٔ خیال، که آمد، کدام رفت!

زاهد غرور داشت، سلامت نبرد راه:
رند، از ره نیاز، به دارالسلام رفت!
زاهد تو دان و خلوت تنهایی و نماز؛
عشاق را حواله به عیش مدام رفت.
نقدِ دلی که بود مرا صرفِ باده شد؛
قلبِ سیاه بود، از آن در حرام رفت!

دیگر مکن نصیحت حافظ؛ که ره نیافت
کمکته‌ای که باده‌نابش به کام رفت !

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برکرفت
کار چراغ خلوتیان بساز درکرفت
آن شمع سرگرفته، دگر چهره بر فروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت.
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسادمی خدا بفرستاد و برکرفت.
آن عشوه داد عشق، که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست، که دشمن حذر گرفت.

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب!
کویی که پسته تو سخن در شکر گرفت.
هر سرو قد که برمه و خور جلوه می فروخت،
چون تو در آمدی پی کار دگر گرفت.

زین قمه هفت کنبد افلاک پر صداست،
کوته نظر نکر که سخن مختصر گرفت!

حافظ! تو این سخن ز که آموختی که، یار
تعویذ کرد شعر تو، و آن را به زر گرفت!

دی، پیر میفروش - که یادش به خیر باد! -
گفتا: " شراب نوش و غم دل ببر ز یاد! "

گفتم: "به باد می‌دهم باده نام و ننسکد."

گفتا: "قبول کن سخن و هرچه باد باد!
 سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست،
 از بهر این معامله غمکین مباش و شاد.
 پُر کن ز باده جام و، دمامد به کوش هوش
 بشنو از او حکایت جمشید و کیقباد:
 بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ
 در معرضی که تختِ سلیمان رود به باد.
 بی خار کُل نباشد و بی نیش نوش هم
 تدبیر چیست؟ کار جهان این چنین فتاد.
 در آرزوی آن که رسد دل به راحتی،
 جان در درونِ سینۀ غم عشق او نهاد.
 هرگز نمی‌رسد ز میّش نشئه وصال
 آن را که ره به میکده عشق خود نداد.
 حافظ! کسرت ز پند حکیمان ملالت است
 کوتاه کنیم قصه؛ که عمرت دراز باد!"

کسی که حُسنِ خطِ دوست در نظر دارد
 به پیشِ اهلِ نظر حاصل از بصر دارد.
 کسی به وصل تو، چون شمع یافت پروانه
 که زیر تیغ تو، هر دم سَری دگر دارد.
 به پایِ بوس تو دست کسی رسید، که او
 چو آستانه، بر این در، همیشه سر دارد.

چو خامه بر خطِ فرمان او سر طاعت
نهاده‌ایم؛ مکر او به تیغ بردارد!

ز زُهدِ خشك ملولم - بیار بادهٔ ناب!
که بوی بادهٔ مدامم دماغ تر دارد •
ز باده هیچت اگر نیست، این نه بس که تورا
دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد؟

کسی که از درِ تقوی قدم بیرون ننهاده
به عزم می‌کده اکنون سر سفر دارد!

دل شکستهٔ حافظ به خاک خواهد برد
چو لاله، داغ‌هوایی که بر جگر دارد •

دل من به دور رویت ز چمن فراغ دارد •
که چو سرو پای‌بند است و چو لاله داغ دارد •
به جز آن کمانِ ابرو نکشید دل به هیچم،
که درونِ گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد •
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم -
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد!
شب ظلمت و بیابان به گجا توان رسیدن؟
مکر آن که شمع رویت به رهم چراغ دارد!

سِزْد آر، چو ابر بهمن، که بر این چمن بکریم :
طربِ آشیانِ بلبل بنکر که زاغ دارد!

سَرِ درِ عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد.

آن کس که به دست جام دارد
سلطانی جم تمام دارد.
آبی که خِضر حیات از او یافت
در میکده جو، که جام دارد.
سر رشتهٔ جان به جام بگذار
کاین رشته از او نظام دارد.
ما و می و، زاهدان و تقوا
تا یار سر کُدام دارد!
بیرون ز لب تو ساقیا، نیست
در دُور، کسی که کام دارد.

با یار کجا نشیند، آن کو
اندیشهٔ خاص و عام دارد؟
خُرّم دل آن که عیش محبت
با یار، عَلَی السَّوَام دارد!

نرکس، همه شیوه‌های مستی
از چشم خویش نو وام دارد؛
بر سینهٔ ریش دردمند
لعلت نمکی تمام دارد؛
ذکر رخ و زلف تو، دل من.
وردی ست که صبح و شام دارد؛

آخر رسدم که بازپرسی
 کان دل بَرِ ما چه نام دارد!

در چاه دَقَن، چو حافظ - ای جان! -
 حَسَنِ تو دوصد غلام دارد!

دلی که غیب نمای است و جام جم دارد
 ز خاتمی که دمی کم شود چه غم دارد؟

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان!
 غلام همست سروم که این قدم دارد!
 ز سِرِّ غیب کس آگاه نیست، قصه مخوان
 کدام مَخْرَم دل ره در این حَرَم دارد؟

مراد دل ز که جویم؟ که نیست دلداری
 که جلوهُ نظر و شیوهُ کرم دارد.
 به خط و خالِ کدایان مده خزانه دل.
 به دست شاه و شکی ده که محترم دارد!

دلَم که لاف تَجَرُّد زدی، کنون صد شغل
 به بوی زلف تو، با بادِ صبحدم دارد!

رسید موسم آن کز طرب، چو نرکس مست
 نهد به پای قدح هر که شش درم دارد.
 زر، ار بهای می. اکنون چو کُل دروغ مدار
 که عقلِ کُل به صدت عیب متهم دارد!

ز جیب خرقةٔ حافظ چه طَرَف بتوان بست ؟
که ما صَمَد طلبیدیم و او صَمَم دارد !

هر آن کو خاطرِ مجموع و یار نازنین دارد
سعادت هم‌ره او کشت و دولت هم‌قرین دارد.

چو بر روی زمین باشی، توانایی غنیمت دان
که دوران، ناتوانیها بسی زیر زمین دارد !
بلاکردانِ جان و تن. دعای مُسْتَمَدان است ؛
که ببند خیرِ آن خرمن. که ننکد از خوشه‌چین دارد ؟
به خواری منکر . ای مُنعم، ضعیفان و فقیران را ،
که صدرِ مجلسِ عزت، کدای رهنشین دارد !

دهان تنکِ شیرینش مگر مَهرِ سلیمان است
که نقشِ خاتم لعلش جهان زیرِ نکیں دارد !
لب لعل و خطِ مشکین، چو آنش هست و اینش نیز ،
بنازم دلبرِ خود را که هم آن و هم این دارد !

حریم عشق را در که بسی بالاتراز عرش است ؛
کسی آن آستان کوید که جان در آستین دارد .

میا! ارعشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلامِ کمترین دارد .
و کر کوید " می خواهم چو حافظ عاشق مفلس " .
بکوئبدش که . سلطانی گدائی همنشین دارد !

جان، بی جمال جانان، ذوقِ چنان ندارد
 هر کس که این ندارد، حقاً که آن ندارد!
 ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی،
 بی دوست، زندگانی، ذوقی چنان ندارد.

یا هیچ کس نشانی ران دلستان ندیده،
 یا من خبر ندارم، یا او نشان ندارد!

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن
 ای ساریان، فروکش! کاین ره کران ندارد.
 هر شب نمی، در این راه، دریای آتشی نیست
 دردا! که این معما شرح و بیان ندارد.
 چنکِ خمیده قامت می خواندت به عشرت،
 بشنو که پندِ پیران هیچت ریان ندارد.

احوالِ کنج قارون – کایام داد بر بساد –
 با غنچه باز کوئید تا زر نهان ندارد.

کر خود رقیب شمع است، اسرار از او بیوشان
 کان شوخ سر بریده بندِ زبان ندارد.
 ای دل! طریق رندی از محتسب پیامور:
 مست است و در حق او کس این کمان ندارد!

کس در جهان ندارد يك بنده همچو حافظ،
 زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد.

روشنی طلعت تو، ماه ندارد •
 پیش تو، کُل رونیِ گیاه ندارد •
 کوشه ابروی توست منزلِ جانم •
 خوش‌تر از این کوشه، پادشاه ندارد •
 کو "برو و آستین به خونِ جگر شوی!"
 هر که در این آستانه راه ندارد •
 جانبِ دل‌ها نکاهدار، که سلطان
 ملک ندارد اگر سپاه ندارد •
 نی من تنها کشم تطاولِ زلفت،
 کیست به دل داغِ این سیاه ندارد؟
 دیده‌ام: آن چشمِ دلسیه که تو داری
 جانبِ هیچ آشنا نکاه ندارد •
 تا چه کند با رخ تو، دودِ دل من!
 آینه، دانی که تاب آه ندارد؟
 خون خور و خامش نشین، که خاطرِ نازک
 طاقتِ فریادِ دادخواه ندارد!
 رَطْلِ کرانم ده - ای مریدِ خرابات! -
 شادیِ شیخی که خانقاه ندارد •

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب:
 کافرِ عشق - ای صَنَم! - گناه ندارد •

من و صلاح و سلامت؟ کس این کُمان نَبَرَد!
 که کس به رنَدِ خرابات ظنّ آن نَبَرَد!

من این مُرَقَّعِ پشمینه بهرِ آن دارم
که زیرِ خرّقه کشم می. کسی گمان نبرد!

مباش غَرّه به علم و عمل، فقیهِ زمان!
که هیچ کس ز قضای خدای، جان نبرد.
مشو فریفته رنکد و بو، قدحِ درکش
که رنکد غم ز دلت جز میِ مغان نبرد.

ز چشم و ابروی دلدار، دل نکه می‌دار
که نقدِ مخزنِ دل را به رایگان نبرد.
اگرچه دیده بودِ پاسبان تو را، ای دل
به هوش باش، که نقد تو پاسبان نبرد!

سخن به نزدِ سخندان آدا مکن، حافظ!
که تحفه، کس، در و کوهر به بحر و کان نبرد!

بیا که تَرْك فَلَک، خوان روزه غارت کرد.
هلالِ عید به دُورِ قدحِ اشارت کرد.
مقام اصلی ما گوشه خرابات است،
خداش خیر دهد آن که این عمارت کرد!
بهای باده چون لعل چیست؟ کوهر عقل!
بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد!

نماز، در خمِ آن ابروان محرابی
کسی کند که به خون جگر طهارت کرد!

شوابِ روزه و حجّ قبول، آن کس یافت
 که خاک می‌کده عشق را زیارت کرد!
 فغان که نرکس جَمّاشِ شیخ شهر، امروز
 نظر به تُردکشان از سَرِ حقارت کرد!

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
 - اگر چه مَنَعَتِ بسیار در عبارت کرد -

صوفی نهاد دام و سَرِ حَقّه باز کرد.
 بنیادِ مکر با فَلَکِ حَقْمَباز کرد.
 ساقی! بیا که شاهدِ رَعْنای صوفیان
 دیگر به جلوه آمد و آغازِ ناز کرد!
 ای کِبکِ خوشخرام! کجامِ روی به ناز؟
 غَرّه مشو که کربّه عابد نماز کرد!
 ای دل! بیا که مابه پناه خدا رویم
 ز آنچِ آستینِ کوتاه و دستِ دراز کرد.
 بازِی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
 آن را که عَرَضِ شَعْبده با اهلِ راز کرد.
 مَنَعَتِ مکن! که هر که محبت نه راست باخت
 عشقش، به روی دل، در معنی فراز کرد.
 فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
 شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد!

حافظ! مکن ملامتِ رندان، که در ازل
 ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد.

دست در حلقهٔ آن زلف دو تا نتوان کرد.
 تکیه بر عهد تو و باد میا نتوان کرد.
 آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم.
 این قدر هست که تغییرِ قضا نتوان کرد.
 غیرتم کشت که محبوب جهانی. لیکن
 روز و شب عریده با خلق خدا نتوان کرد!
 من چه گویم؟ - که تو را نازکی طبع لطیف
 تا به حدیست که. آهسته دعا نتوان کرد!
 سروِ بالا، من. آن دم که درآید به سماع.
 چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد!
 عارضش را. به مثل. ماه فلک نتوان خواند:
 نسبت دوست. به هر بی سروپا نتوان کرد!
 نظر پاک تواند رخ جانان دیدن:
 که در آئینه. نظر جز به صفا نتوان کرد.
 مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست:
 حلّ این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد.
 دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست
 به فسونی که کند خیم. رها نتوان کرد.
 به جز ابروی تو، محراب دل حافظ نیست:
 طاعتِ غیر تو، در مذهب ما نتوان کرد!
 دیدی ای دل، که غم یار دگر یار چه کرد؟
 چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد؟

آه از آن نرکسِ جادو، که چه بازی انکیخت!
وای از آن مست، که با مردم هشیار چه کرد!
اشک من رنکد شفق یافت ز بی‌مهری یار،
طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد!

آن که پُر نقش زد این دایرهٔ مینائی،
کس ندانست که در گردش پرکار چه کرد.
ساقیا جامِ میم ده، که نکارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد.

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر،
وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد!
فکر عشق، آتش غم در دل حافظ زد و سوخت.
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد!

چه مستی است ندانم، که رو به ما آورد!
که بود ساقی و این باده از کجا آورد؟
چه راه می‌زند این مطربِ مقام شناس
که در میانِ غزل قولِ آشنا آورد؟

صبا، به خوش خبری، هُدهدِ سلیمان است
که مژدهٔ طرب از کلشنِ سیا آورد.
دلا! چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که بادِ صبح نسیم کرهکش را آورد.

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقی ست ؛
 برآر سَر! که طبیب آمد و دوا آورد.
 تونیز باده به چنگدآر و راه صحرا کیر
 که مرغ نغمه سرا ساز خوشنوا آورد.
 رسیدن کل و نسرین به خیر و خوبی باد!
 بنفشه شاد و گش آمد، سَمَن صفا آورد!
 مریدِ پیرِ مغانم: ز من مرنج ای شیخ،
 چرا که، وعده تو کردی و او بهجا آورد!
 به تنکچمی آن تُرکِ دل‌سیه نیازم
 که حمله بر من درویشِ یک قبا آورد!

فلک. غلامی حافظ کنون به طُوع کند
 که اِلْتِجَا به در دولت شما آورد.

دلم جز مَهر مَهرویان طریقی بر نمی‌گیرد.
 ز هر دَر می‌دهم پندش، ولیکن دَر نمی‌گیرد.
 چه خوش صیدِ دلم کردی بنام چشم مست را
 که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمی‌گیرد!
 خدا را رحمی، ای مُنعم که درویش سرکویت
 در دیکر نمی‌داند، ره دیکر نمی‌گیرد.

سخن در احتیاج ما و استغنائای معشوق است ؛
 چه افسون می‌کنی ای دل، چو در دل بر نمی‌گیرد؟

سروچشمی چنین دلکش، تو کوئی چشم از او برگیر؟
 برو، کاین وعظِ بی‌معنی مرا درس نمی‌گیرد!
 خدا را، ای نصیحتگو! حدیثِ خطِ ساغر گو
 که نقشی در خیال ما از این خوش‌تر نمی‌گیرد.
 بیا ای ساقی کُرخ، بیاور بادهٔ رنگین
 که فکری در دماغ ما از این بهتر نمی‌گیرد.
 از آن رو پاکبازان را صفاها با می‌لعل است
 که غیر از راستی نقشی در این جوهر نمی‌گیرد
 من این دلقِ مَلَمَع را بخواهم سوختنِ روزی
 که پیرِ می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد!
 صُراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند!
 عجب کز آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد!
 ملامتکویِ زندان را که با حکم خدا جنگداست
 دلش بس تنگ می‌بینم، چرا ساغر نمی‌گیرد؟
 میان کریه می‌خندم، که چون شمع اندر این مجلس
 زبان آتشی‌نم هست، لیکن در نمی‌گیرد.
 بدین شعر تر شیرین، ز شاهنشاه عجب دارم
 که سرتاپای حافظ را چرا در زَر نمی‌گیرد!
 ساقی ارباده از این دست به جام اندازد
 عارفان را همه در شربِ مُدام اندازد.
 و چنین پیشِ خم زلف نهد دانهٔ خال،
 ای بسا مرغِ خرد را که به دام اندازد!

آن زمان وقتِ می صبح فروغ است، که شب
 کِردِ خَرکاهِ افق پردهٔ شام اندازد.
 روز در کسب هنر کوش، که می خوردن روز
 دل چون آینه در زنگِ ظلام اندازد.

باده با محتسب شهر ننوشی - زنها را -
 که خورد باده‌ات و سنگدبه جام اندازد!

زاهدِ خام که انکارِ می و جام کند
 پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد.

ای خوشا دولتِ آن مست، که در پای حبیب
 سر و دستار نداند که کدام اندازد!

حافظا، سر ز کله کوشهٔ خورشید برآر
 بختت از قرعه بدان ماه تمام اندازد!

نفسِ باد صبا مشک فشان خواهد شد
 عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
 ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
 چشم نرکس به شقایق نگران خواهد شد.
 ز این تطاول که کشید از غم هجران، بلبل
 تا سزا پردهٔ کل، نعره زنان، خواهد شد.

کُل عزیز است. غنیمت شمردش صحبت!
 که به باغ آمد از این راه و، از آن خواهد شد.

کر ز مسجد به خرابات شدم عیب مکن :
 مجلسِ وَعْظِ درازست و ، زمان. خواهد شد .
 ای دل! ار فرصتِ امروز به فردا فکنی
 مایهٔ نقدِ بقا را که صَمان خواهد شد ؟
 ماه شعبان مَنیه از دست قدح کاین خورشید
 از نظر ، تا شب عیدِ رمضان خواهد شد .
 مطربا! مجلسِ اُنس است: غزل خوان و سرود!
 چند کویی که چنین رفت و چنان خواهد شد؟

حافظ از بهرِ تو آمد سوی اقلیم وجود ،
 قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد .

مرا مِهْرِ سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
 قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد .
 مرا . روزِ ازل، کاری به جز رنـدی نفرمودند:
 هر آن قسمت که آن جا شد ، کم وافزون نخواهد شد .
 شرابِ لعل و جایِ آمن و یارِ مهربان ساقی
 دلا! کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد؟
 خدا را ، محتسب ما را به فریادِ دَف و نِی بخش
 که سازِ شرع ، زین افسانه ، بی‌قانون نخواهد شد!
 مجالِ من همین باشد که پنهانِ مِهْرِ او وِرَم ؛
 حدیثِ بوس و آغوش چه گویم — چون نخواهد شد—؟
 رقیبِ آزارها فرمود و جایِ آشتی نکداشت .
 مگر آه سَحَر خیزان سویی کردون نخواهد شد ؟

مَشْوِی، ای دیده. نقش غم ز لوح سینه حافظ،
که زخم تیغ دلدار است و، رنکِ خون. نخواهد شد!

روز هجران و شبِ فُرْقَتِ یار. آخر، شد.
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد.
آن پیریشانی شب های دراز و غمِ دل
همه در سایه کیسوی نکار آخر شد.
صبح امید - که شد مُعْتَكِفِ پرده غیب -
کو برون آی که کار شب تار آخر شد!
بعد از این نور به آفاق دهیم از دل خویش
که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد.
شُکر ایرد! که به اقبالِ کُلّه کوشه کُل
نَخَوَتِ بادِ دِی و شوکتِ خار آخر شد.
آن همه ناز و تَنَعّم که خزان می فرمود
عاقبت در قدم بادِ بهار آخر شد.
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنسوز
قِصّه غُصّه، که در صحبت یار آخر شد.
ساقیا! لطف نمودی، قدحت پُر می باد،
که به تدبیر تو، تشویش خمار آخر شد!
گرچه آشفته کی کارِ من از زلف تو بود.
حل این عقده هم از زلفِ نکار آخر، شد!

در شُمار ارچه نیاورد کسی حافظ را،
شکر! کان محنتِ بی حد و شمار آخرد.

یاری اندر کس نمی‌بینم. یاران را چه شد ؟
 دوستی کی آخر آمد؟ دوستاران را چه شد ؟
 آب حیوان تیره کون شد. خُضرِ فرخ پی کجاست ؟
 خون چکید از شاخ کل. ابر بهاران را چه شد ؟

مدهزاران کل شکفت و بانگ مرغی برنخواست.
 عندلیبان را چه پیش آمد؟ هزاران را چه شد ؟
 لعلی از کان مروت بر نیامد سال‌هاست ،
 تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد ؟

زهره‌سازی خوش نمی‌سازد، مگر عودش بسوخت ؟
 کس ندارد ذوق مستی، میکساران را چه شد ؟
 کس نمی‌گوید که " یاری داشت حق دوستی".
 حقشناسان را چه حال افتاد؟ یاران را چه شد ؟

شهرِ یاران بود و جای مهربانان این دیار،
 مهربانی کی سرآمد؟ شهریاران را چه شد ؟
 کوی توفیق و گرامت در میان افکنده‌اند.
 کس به میدان در نمی‌آید، سواران را چه شد ؟

حافظ! آسرار نهانی کس نمی‌داند؛ خموش!
 از که می‌پرسی که دُور روزگاران را چه شد ؟

زاهد خلوت نشین، دوش به میخانه شدد.
 از سر پیمان برفت. با سر پیمانه شدد.

شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب
 باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد.
 صوفی مجنون - که دی جام و قدح می شکست -
 باز به يك جرعه می. عاقل و فرزانه شد!
 مغپچه‌یی می گذشت راهزن دین و دل.
 در پی آن آشنا با همه بیکانه شد.
 آتش رخسار کُل خرمن بلبل بسوخت.
 چهره خندان شمع آفت پروانه شد.
 کریه شام و سحر، سُکرا که ضایع نکشت:
 قطره باران ما کوهر یکدانه شد.
 نرکس ساقی بخواند آیت افسونگری:
 حلقه اُوراد ما کردش پیمانه شد.
 منزل حافظ، کنون بار که کبیریاست:
 دل بر دلداری رفت. جان بر جانانه شد.

من و انکار شراب؟ این چه حکایت باشد!
 غالباً "این قَدَرَم عقل و کِفایت باشد!
 زاهد ار راه به رندی تَبَرَد معذور است:
 عشق، کاری ست که موقوف هدایت باشد -
 من که شب ها ره تقوا زده‌ام با دَف و چنک
 این زمان سر به ره آرم - چه حکایت باشد؟
 بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند.
 - پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد! -

زاهد و عَجَب و نماز و، من و مستی و نیاز،
تا خدا را ز میان با که عنایت باشد!
تا به غایتِ رَه میخانه نمی‌دانستم؛
ورنه، مستوری مستان به چه غایت باشد؟
دوش از این غصه نخفتم که رفیقی می‌گفت:
"حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد!"

نقد صوفی، نه همه صافی بی‌غش باشد؛
ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد!
صوفی ما که ز وِرْدِ سحری مست شدی
شامکاهش نگران باش که سرخوش باشد!
خوش بود کر مَحَكِ تجربه آید به میان
تا سیه روی شود هرکه در او غش باشد.
ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست:
عاشقی، شیوه رندان بلاکش باشد.

غم دنیای دنی چند خوری؟ باده بخور!
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد.

خط ساقی کر از این گونه زند نقش بر آب.
ای بسا رُخ که به خونابه منقش باشد!

دلِق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
کر شراب از کفِ آن ساقی مهوش باشد.

خوش آمد گل؛ وز آن خوش‌تر نباشد
 که در دستت به جز ساغر نباشد!
 غنیمت دان و می خور در گلستان
 که گل تا هفته دیگر نباشد.
 زمان خوشدلی دریاب! دریاب!
 که دایم در صدف کوهر نباشد.
 ایا پُر لعل کرده جام سیمین!
 ببخشا بر کسی کفش زر نباشد!

شرابی بی خُمارم بخش، یا رب
 که با او هیچ دردِ سَر نباشد!
 به نام ایزد! بُتی سیمین تنم هست
 که در بُتخانه آذر نباشد!

بیا ای شیخ و در میخانه، با ما
 شرابی خور که در کُوتر نباشد.
 ز من بنیوش و دل در شاهی بند
 که حُسنش بسته زیور نباشد.
 بشوی اوراقِ اکبر همدرس مایی!
 که عِلْم عشق را دفتر نباشد.
 عجب راهی ست راه عشق. کانا
 کسی سَر بر کند کفش سَر نباشد!

کسی گیرد خطا بر شعر حافظ!
 که هیچش لطف در جوهر نباشد.

در نمازم خَم ابروی تو با ییاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد!
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار،
کان تَحَمَّل که تو دیدی، همه بر باد آمد.

بر زلیخا، سِتَم — ای یوسف مصری! — میسند
زان که از عشق بر او این همه بیداد آمد.

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم:
شادی آورد کُل و باد صبا شاد آمد
باد صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد.
دلفریبان نباتی همه زیور بستند،
دلبر ما است که با حُسن خداداد آمد.
زیر بارند درختان، که تعلق دارند:
ای خوشا سَرُو، که از بار غم آزاد آمد!
ای عروسی هنر! از بخت شکایت منما،
حِجْلَه حُسن بیارای که داماد آمد.
مطرب! از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بکریم؛ که ز عَهْدِ طَرَبَم ییاد آمد.

صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نَفَس کشت و باد نافه‌کشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد.

تنورِ لاله چنان برفروخت بادِ بهار
 که غنچه غرقِ عرق کشت و گل به جوش آمد!
 ز مرغ صبح ندانم که سوسنِ آزاد
 چه کوش کرد که با ده زبان خموش آمد.

به کوشِ هوش ز من بشنو و به عشرت کوش
 که این سخن سحر از هاتفم به کوش آمد:
 " ز فکر تفرقه باز آ تا شوی مجموع!
 به حکم آن که چو شد آهرِ من، سروش آمد."
 چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس؟
 سر پیاله بیوشان که خرّقه پوش آمد!
 ز خانقاه به میخانه می رود حافظ،
 مگر ز مستی زهد و ریا به هوش آمد!

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
 نه هر که آینه سازد سِگندری داند
 نه هر که طَرَفِ کُله کُز نهاد و تَنَد نشست
 کلاه‌داری و آئینِ سروری داند.
 هزار نکتهٔ باریکتر ز مو این جاست:
 نه هر که سر بتراشد قلندری داند!
 غلامِ همّت آن رند عافیتِ سوزم
 که در کداصفتیِ کیمیاگری داند
 تو بندگی چو کدایان به شرطِ مزد مکن
 که خواجه، خود رویش بنده پروری داند.

سَوَادِ نَقْطَةُ بَیْنِش، ز خَالِ تَوَسْتِ مِرا
 که قَدَرِ کُوهرِ یَکدانه، کُوهری داند.
 وفا و مَهر نَکُو باشد اَر بیا موزی.
 و کَرنه، هَر که تُو بَینی سَتم‌کری داند.
 به قَدّ و چَهره، هَر آن کس که شاه خویان شد،
 جِهان بکیرد اَکَر داد کستری داند!
 ببا ختم دِل دیوانه و، نَدانستم
 که آدمی بچَهِیی شیوۀ پَری داند!
 نَه قَدَرِ مَرَدَم چَشم مَن است غوطۀ خُون
 که در مُحیط، نَه هَر کس شِناوری داند.

ز شَعر دَلکش حَافِظ کسی بود آگاه
 که لَطیفِ نَکته و سِرِّ سَخَن‌وَری داند.

رَسید مَزده که ایام غَم نَخواهد ماند
 چنان تَماند و چَنین نِیز هَم نَخواهد ماند.
 سَروِد مَجلس جَمشید، کَفتِه‌اند اَیْن بود
 که "جَام بادِه بیاور، که جَم نَخواهد ماند!
 چَهِ جَای شُکَر و شَکایت ز نَقش نِیک و بَد است
 چو بَر صَحیفَه هَستی رَقم نَخواهد ماند؟"

بَر اَیْن رِواقِ زَبَر جَدّ نَوشته‌اند بَه زَر
 که: "جَز نَکویی اَهل کَرَم نَخواهد ماند!
 تَوانکَرا! دَل درویش خُود بَه دَست آوَر
 که مَخزَن زَر و کَنجِ دَرَم نَخواهد ماند!"

سَحَر، کرشمهٔ صبحم بشارتی خوش داد
 که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند.
 من ارچه در نظرِ یار خاکسار شدم
 رقیبِ نیز چنین محترم نخواهد ماند.
 چو پرده دار به شمشیر میزند همه را،
 کسی مقیمِ حَریمِ حرم نخواهد ماند.
 غنیمتی شمر - ای شمع - وصل پروانه،
 که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند!
 ز مهربانی جانان طمع مَبْر حافظ!
 که نقشِ جُور و نشانِ ستم نخواهد ماند.

هر که شد محرمِ دل، در حَرَمِ یار بماند
 و آن که این کار ندانست، در انکار بماند.
 جز دلم - کو ز ازل تا به ابد عاشق رفت -
 جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند.
 اگر از پرده برون شد دلِ من، عیب مکن!
 شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند!
 از صدای سخن عشق ندیدم خوش تر
 یادکاری که در این کنبهٔ دَوّار بماند.

محتسبِ شیخ شد و فسقِ خود از یاد ببرد؛
 از زبان و دل ما بین که، در آن کار، بماند!
 خرقه پوشان همگی مست گذشتند و، گذشت؛
 قصهٔ ما است که بر هر سَرِ بازار بماند.

صوفیان واستُندند از کِرُو مِی همه رخت،
 خرقهٔ ما است که در خانه خَمّار بماند.
 داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید؛
 خرقه رَهْنِ مِی و مطرب شدو، زَنّار بماند.
 هر مِی لعل کز آن دستِ بلورین سِتَدَم
 آبِ حسرت شد و در چشم کهربار بماند.
 کشت بیمار که چون چشم تو گردد نرکس،
 شیوهٔ آن نشدش حاصل و، بیمار بماند.
 بر جمال تو، چنان صورتِ چین حیران شد
 که حدیثش همه‌جا بر دز و دیوار بماند.
 به تماشاگهٔ زلفت، دل حافظ، روزی
 شد که باز آید و، جاوید گرفتار بماند.

نقد‌ها را بُود آیا که عیّاری گیرند
 تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند؟
 یارب این بچهٔ تُرکان چه دلیرند به‌خون،
 که به تیرِ مژه، هر لحظه شکاری گیرند!
 قوّتِ بازوی پرهیز به خوبان مفروش
 که در این خیل، حِماری به‌سواری گیرند!
 رقص بر شعرِ تَر و نالهٔ نِی خوش باشد
 خاصه رقصی که دراو دست‌نکاری گیرند.

مملحت دید من آن است که یاران، همه کار
 بگذارند و خَم طَرهٔ یاری گیرند.
 خوش گرفتند حریفان سَر زلفِ ساقی
 کر فلکشان بگذارد که قراری گیرند.
 زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر کل
 بلبلان را سِزَد از دامی خاری گیرند.
 حافظ! ابنای زمان را غم مسکینان نیست:
 زین میان، کربتوان، به که کناری گیرند.

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند
 چون به خلوت می‌روند، آن کار دیگر می‌کنند!
 مشکلی دارم، ز دانشمند مجلس باز پرس:
 "توبه فرمایان، چرا خود توبه کمتر می‌کنند؟"
 کوئیا باور نمی‌دارند روز داوری
 کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند!
 یارب این نو دولتان را با خر خودشان نشان
 کاین همه ناز از غلام تَرک و استر می‌کنند.
 بندهٔ پیر خراباتم که، درویشان او
 کنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند.
 ای کدای خانقهِ بَرَجَه! که در دیرِ مغان
 می‌دهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند.
 آه، آه از دستِ مراقانِ کوهر ناشناس!
 هر زمان خَر مَهره را با دُر برابر می‌کنند.

خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود ،
کاین هوسناکان، دل و جان، جای لشکر می‌کنند!

حُسنِ بی‌پایان او، چندان که عاشق می‌کشد،
ز مُره‌یی دیگر، به عشق، از خاک سر بر می‌کنند.
بَر درِ میخانهٔ عشقِ ای ملک، تسبیح گوی!
کاندر آنجا طینتِ آدمِ مُحَمَّر می‌کنند.

وقت صبح از عرش می‌آمد خروشی، عقل گفت:
"قدسیان را بین که شعر حافظ از بَر می‌کنند!"

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند؟
"پنهان خورید باده، که تعزیر می‌کنند!
ناموسِ عشق و رونقِ عشاق می‌برند
منع جوان و سرزنشِ پیر می‌کنند
تشویشِ وقتِ پیرِ مغان می‌دهند باز
این سالکان نگر که چه باپیر می‌کنند!

گویند: راز عشق مگویید و مشنوید!
مشکل حکایتی ست که تقریر می‌کنند!
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و، هنوز
باطل، در این خیال که اکسیر می‌کنند!"
صد آبرو، به نیم نظر می‌توان خرید؛
خوبان در این معامله تقمیر می‌کنند.

ما، از بُرون پرده، گرفتار صد فریب،
تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند!
قومی به جدّ و جهد نهادند وصلِ دوست
قومِ دگر حواله به تقدیر می‌کنند،

می خور! که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
کر نیک بنگری، همه تزویر می‌کنند!

شود آیا، که در می‌کده‌ها بکشایند؛
گره از کار فرو بسته ما بکشایند •
اگر از بهر دل زاهدِ خود بین بستند
دل قوی‌دار! که از بهر خدا بکشایند •
به صفای دل رندان و صبوحی زدگان
بس در بسته به مفتاح دعا بکشایند •

کیسوی چنگ ببرد به مرگد می‌ناب
تا همه مغبچگان زلفِ دوتا بکشایند •
نامه تعزیتِ دختر رَز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بکشایند •
در میخانه ببستند خدایا! مپسند
که در خانه تزویر و ریا بکشایند!

حافظ! این خرّقه پشمینه، ببینی فردا
که چه زتّار ز زیرش به دغا بکشایند!

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
 سَرِ ما خالِکِ درِ پیرِ مغان خواهد بود !
 حلقهٔ پیرِ مغانم ز ازل در گوش است
 بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود !
 بر سَرِ تربتِ ما چون کذری، همت خواه
 که زیارتکهِ رندان جهان خواهد بود !

عیبِ مَستانِ مَکُنِ ای خواجه، کز این کهنه‌رباط
 کس ندانست که رَحَلَتِ به چسان خواهد بود .
 برو ای زاهدِ خودبین ! که ز چشم من و تو
 رازِ این پرده نهان است و نهان خواهد بود .

تُرْکِ عاشقِ کُشِ من مست برون رفت امروز !
 تا دگر خونِ که از دیده روان خواهد بود !

چشم، آن شب که ز شوق تو نهم سَر به لَحَد .
 تا دَمِ صبحِ قیامت نکران خواهد بود !

بختِ حافظ، کرا ز این دَسْتُ مَدَدِ خواهد کرد،
 زلفِ معشوقه به دَسْتُ دکران خواهد بود !

قتل این خسته به شمشیرِ تو، تقدیر نبود ؛
 ورنه، هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود !
 یارب ! آئینهٔ حُسنِ تو چه جوهر دارد
 که در او، آه مرا قوت تأثیر نبود ؟

نازنین‌تر ز قَدّت در چمن‌ناز نرُست
 خوش‌تر از نقیّش تو در عالم تصویر نبود.
 سر ز حیرت به درِ میکده‌ها برِ کردم
 چون شناسای تو، در صومعه، یک‌پیر نبود!
 من دیوانه، چو زلف تو رها می‌کردم،
 هیچ لایق‌ترم از حلقه زنجیر نبود!
 تا مگر همچو صبا باز به زلف تو رسم،
 کارِ من، دوش، به جز ناله شبگیر نبود.
 آن کشیدم ز تو ای آتش هجران، که چو شمع
 جز فَنایِ خودم، از دستِ تو تدبیر نبود!
 آیتِی بُد ز عذاب، آنسُده حافظِ بی‌تو،
 که برِ هیچ‌کس حاجتِ تفسیر نبود!

بر سَرِ آنم که کر ز دست برآید
 دست به کاری زَنم که غمّه سرآید،
 بگذرد این روزگارِ تلخ‌تر از زهر
 بار دگر روزگار چون شکر آید.

بلبلِ عاشق! تو عُمَر خواه. که آخر
 باغ شود سبز و شاخ کُل به بر آید
 صبر و ظفر، هردو دوستان قدیمند
 بر اثر صبر نوبتِ ظفر آید.
 صالح و طالح متاع خویش نمایند
 تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.

خلوت دل نیست جای صحبت اَضداد :

دیو چو بیرون رود، فرشته درآید.

بر درِ اربابِ بی‌مروتِ دنیا

چند نشینی که خواجه کی به درآید؟

صحبتِ حُکام، ظلمتِ شبِ یلدا است ،

نور ز خورشید جوی، بو که برآید!

غفلت حافظ در این سَراچه، عجب نیست:

هر که به میخانه رفت بی‌خبر آید!

بوی خوشِ تو هر که ز بادِ صبا شنید

از یارِ آشنا خبر آشنا شنید.

یارب کجاست مَحْرَمِ رازی که يك زمان

دل شرح آن دهد که چه گفت و چه شنید!

اینش سزا نبود دلِ حَقِّکسار را

کز غمکسار خود سخن ناسزا شنید.

محروم اگر شدم ز سَرِ کوی او، چه شد

از کلبنِ زمانه، که بوی وفا شنید؟

ای شاهِ حُسن چشم به حالِ کدا فکن

کاین گوش، بس حکایت شاه و کدا شنید

سَرِ نهان، که عارف سالک به کس نگفت،

در حیرتم که باده فروش از کجا شنید!

ساقی بیا! که عشق. ندا می‌کند بلند
 که "آن کس که گفت قصه ما، هم زما شنید!"

ما باده زیر خرقه نه امروز می‌کشیم؛
 صد بار پیر می‌کده این ماجرا شنید.
 ما می به بانگ چنگ‌نه امروز می‌خوریم؛
 بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید.
 خوش می‌کنم به باده رنکین مشام جان
 کز دلق پوش صومعه بسوی ریا شنید!

پند حکیم، عین صواب است و محض خیر
 فرخنده بخت آن که به سمع‌رضا شنید.

حافظ! وظیفه تو دعا گفتن است و بس؛
 در بند آن مباش که نشنید یا شنید!

یوسف کم‌کشته باز آید به کنعان، غم مخور!
 کلبه آحزان، شود روزی کلستان، غم مخور!
 این دل غمدیده حالش به شود، دل بد مکن!
 وین سر شوریده باز آید به سامان، غم مخور!
 دور کردنِ کر دو روزی هر مراد ما نرفت
 دائما "یکسان نماند حال دوران، غم مخور!
 حال ما و فرقت جانان و آزار رقیب
 جمله می‌داند خدای حال‌کردان، غم مخور!

کر بهار عمر باشد، باز بر تخت چمن
 چترِ کُل بر سرکشی ای مرغ خوشخوان، غم مخور!
 در بیابان کر به شوق کعبه خواهی زد قدم،
 سرزنش‌ها چون کند خارِ مُغیلان، غم مخور!
 کرچه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید،
 هیچ راهی نیست کان را نیست پایان، غم مخور!
 هان مَشو نومید چون واقف نه‌ای ز اسرار غیب
 باشد اندر پردهٔ بازیه‌ای پنهان، غم مخور!
 ای دل از سیلِ فنا بنیاد هستی بر کند
 چون تورانوح است کشتی‌بان، زتوفان غم مخور!
 حافظا! در کُنج فقر و خلوتِ شب‌های تار
 تا بودِ وَرَدَتِ دعا و درس قرآن، غم مخور!

دردِ عشقی کشیده‌ام که می‌پرس!
 زهرِ هجری چشیده‌ام که می‌پرس!
 کشته‌ام در جهان و، آخر کار
 دلبری برکزیده‌ام که می‌پرس!
 من به کوش خود از دهانش دوش
 سخنانی شنیده‌ام که می‌پرس!
 سوی من لب چه می‌کزی که "مکوی"؟
 لبِ لعلی گزیده‌ام، که می‌پرس!
 آنچنان در هوای خاک درش
 می‌رود آب دیده‌ام، که می‌پرس!

همچو حافظ غریب در ره عشق
به مقامی رسیده‌ام که می‌رس!

به نُورِ لاله، قدح گیر و بی‌ریا می‌باش!
به بوی کُل، نَفَسِ همدَم صبا می‌باش!
چو پیرِ سالکِ عشقت به مِیِ حوالت کرد
بنوش و منتظرِ رحمت خدا می‌باش!
کرت هواست که چون جَم به سِرِّ غیب رسی
به باده همدَم جام جهان نما می‌باش!
چو غنچه گرچه فروبستگی‌ست کار جهان
تو همچو باد بهاری کِره کِشا می‌باش!
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
به هرزه طالب سیمِ رغ و کیمیا می‌باش!

مریدِ طاعت بیکانکان مَشو، حافظ!
ولی معاشر رنِسانِ پارِسا می‌باش!

صوفی! گلی بچین و مُرَقَّع به خار بخش،
وین زُهدِ خشک را به مِیِ خوشگوار بخش،
طامات و شَطَح در ره آهنگِ چنگ‌دَنه،
تسبیح و طَبَل‌سان به مِیِ مُشکبار بخش،
زُهدِ کِران - که شاهد و ساقی نمی‌خرند -
در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش،

شُکرانه را که چشم تو روی بُتان بدید
ما را به عفو و رحمتِ پروردگار بخش !

ای آن که ره به مَشْرِپِ مقصود بُرده‌ای !
زان بَخَر، قطره‌ای به مِنِ خاکسار بخش !

ساقی ! خیالِ بیهده بگذار و می بیار
وین ناز را به سَرِوَلِپِ جویبار بخش !
راهم شراب ناب زد - ای میرِ عاشقان
خون مرا به چاهِ زنخدانِ یار بخش !

ساقی ! چو خواجه نوش کند بادهٔ صَبوح
کو : " جام زر به حافظِ شب زنده‌دار بخش ! "

فکرِ بلبل همه آن است که کُلُ شُدِ یارش .
کل در اندیشه که، چون عشوه کند درکارش !
دلربایی، همه آن نیست که عاشق بکشند .
خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش .

صحبت عافیتت کرچه خوش افتاد ای دل ،
جانبِ عشق عزیز است، فرو مگذارش !
بلبل از فیضِ کُلِ آموخت سخن؛ ورنه نبود
این همه قول و غزلِ تَعَبیه در منقارش .

صوفی سرخوش، از این دست که کج کرده کلاه
به دو جامِ دگر آشفته شود دَستارش .

ای که از کوچهٔ معشوقه ما می‌گذری!
باخبر باش که سر می‌شکنند دیوارش!

جای آن است که خون موج زند در دلِ لعل
زین تَغَابُن، که خَزَف می‌شکنند بازارش!

آن سفرکرده که صد قافله دل همیره اوست
هرکجا هست، خدایا به سلامت دارش!
دل حافظ که به دیدارِ تو خور کرده بود
ناز پروردِ وصال است، مجو آزارش!

در عهد پادشاهِ خطابخش جُرمِ پوش
قاضی قَرابَه‌کش شد و، مُقتی پیهاله نوش!
صوفی ز کنج صومعه با پای خُم نشست
تا دید محتسب که سبو می‌کشد به دوش!
احوالِ شیخ و قاضی و شُرَبُ الیهودشان
کردم سؤالِ صیّحدم از پیرِ میِ فروش،
گفتا: "نه گفتنی است سخن، گرچه مَحَرَمی
درکش زبان و، پرده نکهدارو، میِ بنوش!"

ساقی بهار می‌رسد و وَجْهِ میِ نماند؛
فکری بکن که خون دل آمد چو می به جوش.

ای پادشاه صورت و معنی، که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش!

عشق است و مُلَسی و جوانی و نوبهار،
 عذرم ببین و جُرم به ذیلِ کَرَمِ پیوش!
 چندان بمان که خرَقهٔ اَزَرَقِ کند قبول
 بختِ جوانت از فَلَکِ پیرِ ژنده پیوش!

تاچند همچو شمع زبسان آوری کنسی؟
 پروانهٔ مراد رسید ای مُحِبُّ، خموش!
 حافظ! چه آتشی است که، از سوزِ آه تو
 افتاده در ملایکِ هفت آسمان خروش؟

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
 ناز بنیاد مکن تا نگنی بنیادم
 رخ برافروز که فارغ کنی از برگد کلم
 قد برافراز که از سَرو کنی آزادم
 زلف را حلقه مکن تا نگنی دربندم
 طُرهٔ را تاب مده تا ندهی بر بادم
 شهرهٔ شهر مشو تا نهم سردرکوه
 شورِ شیرین منما تا نگنی فرهادم
 میِ مَخُورِ باهمه کس تا نخورم خون جگر
 سر مکش تا نکشد سر به فَلَکِ فریادم
 یار بیکانه مشو تا نبری از خویشم
 غم اغیار مخور تا نگنی ناشادام
 شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
 رام شو تا بدهد طالع فرخ، دادم!

حافظ از جورِ تو حاشا که بگرداند روی!
من از آن روز که در بند توآم، آزادم.

هرچند پیر و خسته‌دل و ناتوان شدم،
هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم.
من پیرِ سال و ماه نیم، یارِ بی‌وفاست
بر من چو عمر می‌گذرد، پیر از آن شدم!

از آن زمان که فتنهٔ چشمت به من رسید
ایمن ز شرفتنهٔ آخرِ زمان شدم.
اول ز حرفِ لوح وجودم خبر نبود،
در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم.
ای کلبنِ جوان، برِ دولتِ تورا! — که من
در سایهٔ تو بلبلِ باغ جهان شدم.
شکر خدا! که هرچه طلب کردم از خدا
بر منتهای مطلب خود کامران شدم.
در شاهراهِ دولتِ سَرمَد، به تختِ بخت
با جامِ می به کام دلِ دوستان شدم.
آن روز بَرِ دلم درِ معنی کشاده شد
کز ساکنانِ درِ که پیرِ مغان شدم.
قسمت، حوالتم به خرابات می‌کند
چندان که اینچنین شدم و آنچنان شدم.

دو شم نوید داد عنایت، که: "حافظا!
باز آ که من به عفوِ گناهت صَمان شدم!"

بزن بر دل ز نوکِ غمزه تیسرم،
 که پیش چشم بیمارت بمیرم!
 نصابِ حُسن در حدِّ کمال است؛
 زکاتم ده که مسکین و فقیسرم!
 قدح پُر کن! - که من از دولتِ عشق
 جوانبختِ جهانم، کرچه پیسرم.
 مبادا جز حسابِ مطرب و می
 اگر خطّی کشد کِلُکِ دبیرم!
 قراری کرده‌ام با میِ فروشان
 که روزِ غم به جز ساغر نکیرم.
 خوشا آن دم، کز استغنائی مستی
 فراغت باشد از شاه و وزیرم!
 در این غوغا که کس کس را نپرسد
 من از پیر مغان مَنّت پذیرم!
 چنان پُر شد فضای سینه از دوست
 که یاد خویش کم شد از ضمیرم!
 چو حافظ، کنج او در سینه دارم
 اگرچه مدعی بیند حقیرم!
 به تیغم کر کُشد، دستش نکیرم!
 و کر تیرم زند، مَنّت پذیرم!
 کمانِ ابروی ما را کو: " بزن تیر
 که پیش دست و بازویت بمیرم!

به کیسوی تو خوردم دوش سوکنند
که از پای تو من سر برنگیرم!"

برآی، ای آفتابِ صبح اُمید!
که در دستِ شبِ هجران اسیرم.
به فریادم رس، ای پیرِ خرابات!
به يك جرعه جواسم کن که پیرم!
غم کیتی چو از پایم بینداخت
به جز ساغر که باشد دستگیرم؟

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بامِ عرش می آید صفرم.
چو طفلان تا کی - ای واعظ! - فریبی
به سیب بوستان و جوی شیرم؟

بسوز این خرقهٔ پشمینه، حافظ،
که کر آتش شوم در وی نکیرم!

من نه آن رندم که تَرکِ شاهد و ساغر کنم!
محتسب داند که من کارِ چنین کمتر کنم.
من که عیبِ توبه‌کاران کرده باشم سالها
توبه، از می وقتِ کُل، دیوانه باشم کر کنم!
چون صبا مجموعهٔ کل را به آبِ لطف شست
گَز دلم خوان کر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم!

وقت کُلِ کویی که تائب شو؟ — به‌چشم و سَر! ولی
می‌روم تا مصلحت با شاهد و ساغر کنم!
زُهدِ وقتِ کُلِ چه سودایی‌ست؟ زاهد! هوش‌دار
تا آغوزی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم!

لاله ساغرگیر و ترکشِ مست و برما نامِ فسق!
داوری دارم بسی، یارب! که را داور کنم!

عاشقان را کر در آتش می‌پسندد لطفِ دوست
تنکد چشمم کر نظر در چشمهٔ کوثر کنم!
کرچه گردآلودِ فقرم، شرم باد از همتم
کر به آبِ چشمهٔ خورشید دامن تر کنم!
باوجودِ بینوایی، رُو سیه بادم چو ماه
کر قبولِ فیض خورشیدِ بلند اختر کنم!
من که دارم در کدایی کنجِ سلطانی به‌دست
کی طمع در کردشِ کردونِ دون پرور کنم؟

عشق بُردانه‌ست و. من غواص و. دریا میکند
سر فروبردم در این جا، تاکجا سربز کنم!

بازکش یک دمِ عنان، ای ترکِ شهرآشوب من!
تا ز اشک و چهره، راحت پر زر و کوهر کنم.

کوشهٔ محرابِ ابروی تو می‌خواهم ز بخت
تا در آن جا، همچو حافظ درس عشق از بر کنم.

به عزم توبه، سَحَر کفتم استخاره کنم،
 بهارِ توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم؟
 سخن درست بگویم: — نمی‌توانم دید
 که می خورند حریفان و، من نظاره کنم!
 به دُورِ لاله، دماغ مرا علاج کنید
 کر از میانه بزم طرب کناره کنم!
 مرا که از زَرِ تَمْغَا است ساز و برگِ معاش
 چرا مَدَمَّتِ رنَدِ شرابخواره کنم!
 کدای میکده‌ام، لیک وقت مستی بین
 که ناز بر فلک و حُکم بر ستاره کنم!
 به تختِ کُلِ بنشانم بُتِی به سلطانی،
 ز سنبل و سمنش سازِ طوق و یاره کنم!
 اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای چینم
 جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم.
 ز روی دوست، مرا چون کُلِ مراد شکفت
 حواله سر دشمن به سنگِ خاره کنم!
 چو غنچه، بالب خندان، به یاد لعل لبش
 پیاله گیرم و، از شوق جامه پاره کنم!
 ز می کشیدن پنهان ملول شد حافظ،
 به بانگِ بَرَبُط و نی رازش آشکاره کنم!

حاشا که من به موسم کُلِ تَرکِ می کنم!
 من لافِ غُقل می‌زنم، این کار کی کنم؟

کِی بود در زمانه وفا؟ - جامِ می بیار
تا من حکایت جَسَم و کاووسِ کِی کنم!
مطربِ کجاست، تا همه محصولِ زهد و علم
در کارِ بانگِ بَرَبَط و آوازِ نِی کنم؟
از قیل و قالِ مدرسه حالی دلم گرفت،
یک چند نیز خدمتِ معشوق و می کنم!
از نامهٔ سیاه نترسم؛ کسه روز حَشَر
با فیضِ لطفِ او مد از این نامه طی کنم!
کو پیکِ صبح، تا گِلِه‌های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم!

این جانی عاریت که به حافظ سپرده دوست
روزی رخس ببینم و تسلیم وی کنم!

فتویٰ پیرِ مغان دارم و قولی ست قدیم
که "حرام است می آن را که نه یاری ست ندیم!"
تا مکر جرعه فشاند لب جانان بر من،
سالها شد که مَنَم بر درِ میخانه مقیم!
مکرش خدمتِ دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یادِ دِهَش عهد قدیم.
فکر بهبود خود، ای دل، ز دری دیگر کن!
دردِ عاشق نشود بَه، به مداوای حکیم.
دلبر، از ما، به مد امید ستد اول دل؛
ظاهرًا عهد فرامش نکند خلق کریم.

غنچه، گو تنگدل از کار فرو بسته مباش
 کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
 چاک خواهم زدن این دلخ ریایی - چه کنم؟
 روح را، صحبت ناجنس، عذابی ست الیم!
 دام سخت است - مگر یارشود لطف خدا! -
 ورنه، آدم نبرد مرفه ز شیطان رجیم
 کوهر معرفت اندوز که با خود ببری؛
 که نصیب دیگران است نصاب زر و سیم
 حافظ! ارسیم و زرت نیست چه شد؟ شاکر باش!
 چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم؟

خیز تا خرقة صوفی به خرابات بریم
 شَطْح و طامات به بازار خرافات بریم
 تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
 چنگِ صُبحی به درِ پیرِ مناجات بریم؛
 سوی زندان قلندر، به ره آوردِ سفر
 دلقِ شَطّاحی و سجاده طامات بریم
 ورنه در ره ما خارِ ملامت زاهد
 از کِلستانش به زندان مکافات بریم
 شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش
 کربدین فضل و هنر نام "گرامات" بریم
 در بیابان هوا کم شدن، آخر تا چند؟
 ره بپرسیم، مکر پی به مُمّات بریم!

قدر وقت ارشناسد دل و کاری نکند
 بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم!
 فتنه می‌بارد ازین طاقِ مَقْرَس، برخیز
 تا به میخانه پناه از همه آفات بریم!
 با تو، آن عهد که در وادی آیمَن بستیم،
 همچو موسی، آرئی کوی، به میقات بریم.
 خاك كوی تو، به صحرای قیامت، فردا
 همه بر فرقِ سر از بهرِ مباحات بریم؛
 کویِ ناموسِ تو بر کنکره عرش زنیم،
 عَلمِ عشق تو بر بامِ سماوات بریم!

حافظ آب رخ خود بردرِ هر سِفله مریزا
 حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم.

خدا را کم نشین با خرجه پوشان!
 رخ از رندان بی سامان می پوشان!
 در این خرجه بسی آلودگی هست
 - خوشا وقتِ قبای می فروشان!
 تو نازک طبعی و طاقت نیاری
 کرانی های مثنوی دلق پوشان.
 در این صوفی و شان دَر دی ندیدم
 - که صافی باد عیش دُرْد نو شان!
 بیا وز غَبَنِ این سالوسیان بین
 صُراحی خوندل و بَرَبَط خروشان!

چو مَستم کرده‌ای مَستور منشین!
 چو نوشم داده‌ای زَهرم منوشان!
 ز دلگرمیِ حافظ بر حذر باش
 که دارد سینه‌ای چون دیگد جوشان

منم که شُهرهٔ شَهرم به عشق ورزیدن!
 منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن!
 وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
 که در طریقت ما، کافری ست رنجیدن!

به میِ پرستی، از آن نقش خود بر آب زدم
 که تا خراب کنم نقیِش خود پرستیدن!
 به پیر میکده گفتم که: "چيست راه نجات؟"
 بخواست جام میِ و گفت: "راز پوشیدن!"

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست؟
 به دستِ مردمِ چشم، از رخ تو گل چیدن •
 به رَحمتِ سَرِ زلف تو واثقم، ورنه
 کیشِ چو نَبود از آن سو، چه سود کوشیدن؟

ز خط یار بیاموز مِهَرِ با رخِ خوب؛
 که کَرْدِ عارضِ خوبان خوش است کردیدن •
 عِنانِ به میکده خواهیم تافت زین مجلس،
 که وعظِ بی عَمَلان واجب است نشیندن •

مبوس جز لب معشوق و جام می، حافظ!
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن.

در سَرایِ مُغان رفته بود و آب زده
نشسته پیرو صلابی به شیخ و شاب زده
خِرَد - که مگر غیب است - بهر کسبِ شرف
ز روی عجز، صدش بوسه بر جناب زده
هِلال، تا که مکر نعلِ مَرکَبش گردد،
ز بامِ عرش، صدش بوسه بر تُراب زده
سَبوکشان همه بر بندکیش بسته کمر
ولی ز تَرک کَلّه چتر بر سَحَاب زده
فروغ جام و قدح نورِ ماه پوشیده
عِذارِ مغیچکان راهِ آفتاب زده
گرفته ساغرِ عشرت فرشته رحمت،
ز جرعه، بر رخ حور و پری کلاب زده
ز شور و عربده شاهدان شیرینکار
شکر شکسته، سمن ریخته، رُباب زده
عروسِ بخت، در آن حجله با هزاران ناز
شکسته گُسمه و، بر زلف، مُشکِ ناب زده
سلام کردم و با من به روی خندان گفت
که: "ای خُمار کیشِ مفلِسِ شراب زده!
" که این کُند که تو کردی به ضعیفِ همت و رای:
ز کنجخانه شده خیمه بر خراب زده؟

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
 که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده!
 بیا به میکده، حافظ که بر تو عرضه دهم
 هزار صف ز دعا‌های مستجاب زده!"

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی!
 وین دفتر بی‌معنی، غرق می‌ناب اولی!
 چون عُمر تبه کردم، چندان که نکه کردم
 در کنج خراباتی افتاده خراب، اولی!
 چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی،
 هم سینه پر آتش به، هم دیده پر آب اولی!
 تا بی‌سروپا باشد اوضاع فلک زین دست
 در سَر هوس ساقی، در دست شراب اولی!
 از همچو تو دل‌داری دل‌برکنم، آری
 گر تاب کشم، باری زان زلف به تاب اولی!

من حالِ دل زاهد با خَلق نخواهم گفت
 وین قصه - اگر گویم - با چنگد و ریاب اولی!
 چون پیرشدی حافظ، از میکده بیرون شو!
 مستی و هوسناکی در عهدِ شباب اولی!

A.M. Bakhtiari



HE, YOU & I

**In Iran's Mysticism
as seen by Hafiz**



KETAB SARA CO.
PUBLISHERS

TEHRAN 1989

